



مولانا جلال الدین بلخی

عید

بگذشت مندروزه، عید آمد و عید آمد	بگذشت شب بھر ان معشوق پدید آمد
آن صبح چو صبا شد عذرای تو و امان شد	معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
شد جنگ و طفر آمد، شد زهر و شکر آمد	شد سنگ و کھر آمد، شد قفل و کلید آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت	هر چند چو خورشیدی، بر پاک و پلید آمد
از لذت جام تو دل ماند به دام تو	جان نیز چو واقف شد او نیز دود آمد
بس تو به شایسته بر سنگ تو بشکست	بس ز ابد و بس عابد کو خرقه دید آمد
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد و دم	بر بوی بھار تو از غیب دمید آمد

(روان سپاک سیاوش درودی خواند)

جبرائیل



یکی چنان که تو بودی به روزگار نبود
چو تو بزرگ و ظفرمند و نامدار نبود
در آن زمان که تو بودی به کارزار قیام
یکی ز داعیه داران کارزار نبود
ز بهت خوان قوت دلیر بگذشتی
ز بیم و دفعه در خاطرت غبار نبود
وطن برای کمی کرد جاودانی فخر
اگر بنام تو اش نازد افتخار نبود
امیدست نیز بگفت که از میان بردت
چو بر شکست تو دشمن امیدوار نبود
اگر چه دستم ما از جان گرفت کنار
شادش زده از مرگ بر کنار نبود
جهان ز رفتن مسعود سوگ خشم گرفت
وطن چگونه غم اندود و سوگواری نبود
روان پاک سیاوش درودی خواند
گمان مدار که افراسیاب می ماند



یاد آوری:

نوشته: عزیزالله آریافر

درد جاتکاهی ست؛ و به همان اندازه اعجاز انگیز؛ زمستان سال ۱۳۷۹، پارچه بی سرودم با محتوای شهادت و سرگذشت شهیدی. می خواستم آن را به یکی از شهدای مقاومت تقدیم کنم؛ به ناگاه در این امر متردد شدم؛ چون فضای درونی این شعر و طرف خطاب آن مستلزم مصداق دیگری بود.

وقتی به این بندها رسیدم؛ هوشی می رفتی؛ کوه همپای تو بر می خاست؛ دره با نام تو می شورید؛ دهبه های رزم، دامن و دشت و شیستان، سر به فرمان تو می آرست... با خود گفتم چه کسی باشد که به هنگام رزم، کوه ها همپای او برخیزند و دامن و دشت و شیستان، سر به فرمان او بآینند... در دم اندیشه تلخی از دلم گذشت اندیشه بی که سرایای وجودم را تکان داد؛ و خود را ملاحت کردم. شعر تحت عنوان «جاودانه» و به گونه مجهول «به کسی که رفتن اش بازگشتی جاودانه بسود» تقدیم گردید؛ و در شماره صوت ۱۳۷۹ نشریه همبستگی به چاپ رسید.

اما وقتی آمر صاحب شهید شد؛ دانستم که به راستی طرف خطاب این شعر او بود. هم چگونگی روال داستانی شعر، هم نشانه ها و حوادثی که درینجا اتفاق می افتد مصداق شهادت اوست؛ از «سپیدار سپید» دست هایش چشمه های رزم می رویند. سینه اش از فرط احابت پارچه ها «شهر شقایق می شود» یادآوری خاطره های گذشته و پیشینی آینده، که او پس از شهادت، یکباره دیگر «تاج سرخورشید» می شود و همزمان اش پیروزی او را همراهِ یا تصاویر پر هیبت و صمیمی او به نمایش می گذارند. اعجاز شهادت مسعود در این شعرگونه به خوبی منعکس است؛ و پیوند تعریف ناپذیر روح و عواطف انسان ها با یکدیگر که پرده زمان در آن زایل می شود و آینده و گذشته در هم می آمیزند، زیرا در حالی که او هنوز زنده است چنین حقیقتی تجربه می شود. چنانچه مسعود خود نیز اشاراتی در رابطه به نزدیکی شهادت اش نموده بود.

این پارچه با آنکه در گذشته نوشته شده، اما از آینده ای دور، نگاه به آینده ای نزدیک دارد؛ طوریکه بایست از جهتی سالها بعد از شهادت احمد شاه مسعود گفته می شد.

حالا که آن اندیشه تلخ به واقعیت پیوسته است؛ این پارچه ناچیز را، بی واسطه به پیشگاه قهرمان شهید تسل مقاومت و آزادی تقدیم می نمایم؛ به او که رفتن اش بازگشتی جاودانه بود.

جاودانه

خوب یادم هست

یادم هست

شهر سرما برده مجروح

انجماد لحظه پدرود را

در ضمیر خویش می زد نقش

لیک، آن دم

در جهان چشم هایت

شعله بی از مهر می رخشید



در نگاه ات

دختر خورشید می رقصید

زندگی اما

با تو پیوندی حقیری داشت

کین سان زود

رو به سوی خاک برگشتی

در سپاس مادر مهر آفرین خاک

از سپیدار سپید دست هایت

چشمه های زخم رویدند

بر زمين عطر بهاران ريخت
سینه ات شهر شقایق شد
تا درخت زندگی، جاوید
در هوای آغش مادر، بماند شاد
تا زمين در عقد نامحرم تبار پست
بار ننشیند

...

یاد باد آن روزهای خشم
روزهای هیبت و فرباد
وقتی می رفتی

تا بدرانی گلوی بادهای وحشی ی بی رحم
آسمان نجوای دیگر داشت
کوه می غرید

رود باران، شهر، از حماسه می خواندند
خانه ها در انتظار فتح می ماندند
یاد باد آن روز

روزهای آتش و آهن
روز عشق و روز شیدائی
مرگ خصم و روز رسوائی
خوب یادم هست
وقتی می رفتی

کوه هپای تو بر می خاست

دره با نام تو می شورید
دیه های رزم
دامن و دشت و شیخستان
سر به فرمان تو می آراست
...

هان! ای سرچشمه آزادگی
ای پاک

ای خراسان زاده بی پاک
ای حریف مرگ!!

راستی می گویم ات تو باز می گردی:
بازگشتی جاودان در خاطر صدها هزاران سال
بازگشتی جاودان در پیشگاه دادگر دادار
آه، اما

کینه ات در سینه توفنده این خاک خواهد ماند
کرگسان را تاب ماندن در حریم خانه خورشید
هرگز، نیست

گندخواران رو به سوی گندزاران باز می گردند
و تو

یکبار دگر
تاج سر خورشید
خواهی شد

بدخشان - ۴ جدی ۱۳۷۹



ویناوال: حبیب الله رفیع

د وطن مینه

په پردې فکر، پردې مینه بښاندې ته چورې
خوانه وطن آبادېدل د وطنه مینه غواري
عملي جهد دی په کسار له خاينانو سره
تېش په خبرو بښاندې ته شي د سر وینه غواري

۳۷/۱۵/۱۴

د شهید وینه

وینه د شهید چې د وطن په مینه توبې شي
توله سرخوږي ده چې هر ځای دا وینه توبې شي
۴۶/۵/۲۳



ایا ملای پر آواز ره رهبر ره گم
محیط دیدنو از صحن چار دیواره
که حد فاصل دیوارها ش

یک قدم است
فران خواهد رفت
بدین سیب هوس خجسته یی به سرپور
ایا ملای پر آواز ره رهبر ره گم
اگر چه میل سواری به اسب راهبری
هزار دل داری
مگر بخاطر پامال مزرع مردم
ازین معامله کیف بردن و مردن
تهی شو و بگذر...

فصل اعتراف به است

بجمل حاکم شرم

درین صاف قدیمی خست و است

دل شکنج

بما علی الزین و الذود و ماتم و در است

مگر

زرنج و سرفه عالی

ز اسنت دیدم که آنی کلاه

ز بار وشت لا یقصب ویر

مرا می کشد انتم می کشد مگر

بجمل حاکم شرم

مرا خیمه و مگر

فهمین فرزند

... رهبر ره گم

ایا ملای پر آواز ره رهبر ره گم
که کار نامه خونین سنگر و جنگ
به خواب شهر پشاور
خلاصه میگردد
و آرزوی خوش
چراغ روشن بالای برج ریخته ایست
که پاسپانانش
ستارگان سر روستای ماراشب
ستمگرانه از آنجا
به تیر می بستند
ایا ملای پر آواز ره رهبر ره گم
که اوج علم و کمال هنر برای تو در
سه حرف مختصر :

ری ش
ختم است
جنازه یی که به خاک سیاش
بسیردی
دیاری بود
پر از تفنگ و سپاهی و مرد و آزادی
ایاملای پر آواز ره رهبر ره گم
زمرگ باغ به تعبیر عاشقانه ما
سپاه پوشیدن
و گریه کردن
تا رفتن بهار خوش است
نه آنکه جامه بیوشی
و روی تخت بلندی زچوب اسپینار
به خواب ناز روی
ایا ملای پر آواز ره رهبر ره گم
جلال و عیاشی
دو عشق دوزخی سر زمین سینه توست
که از محبت آنان جهنمی از فخر
به باطن هوس آلود تو می سوزد
و در مقام تکبر
به هر دو میبالی
خوشا نگون شدن و مرگ این چنین رهبر



شہید ہفتم اردیبہشت

شہید اول اردیبہشت، «آزادی» است

کہ عاشقانه و زیبات

کہ رویایی و دل انگیز است

و حرفهای معطر بہ جاودانگی اش

لطیف و رایحه پرداز و سبز تاریک است

کہ از نسیم دل انگیز باغهای جنوب

بہار می یابد

شہید اول اردیبہشت، مایہ ای است

شیدنی

کلام معجزہ روشنائی و طرب است

لطیفہ گل سرخ است در گذرگہ یاد

شہید اول اردیبہشت

سپیدہ عقب میلہ های زندان است

خجستہ می دمد و ناگزیر می گذرد

شہید اول اردیبہشت، «آزادی» است

پرندگان غرب

در آستان غروب

برایش لڑانہ می خوانند

و شاعران نجیب بہ سایہ سار شگفتش گلاب می پاشند

بہار این قدر آوازہ قناریزی

نداشت

شہید اول اردیبہشت، سازش کرد

شہید اول اردیبہشت، «آزادی» است

شہید دوم اردیبہشت، «امید» است

- درخت جتنی اعتماد و آرامش

نہ در تلاوی سر سبزی اش گرانجانی

نہ در طلوع شکوفندگیش دلہرہ ای

تمام عمر، منادی اسم اعظم و نور

چہ اعتماد! چہ برنامه ای!

شہید دوم

خیالاتی است

هوای سخت ترین کویہ از گریانش

بہ سوی بادیه جاری ست

و در وزیدن القاس ناتمامی او

تغزلی است کہ پیچیدہ در لقاہم تور

عبدالقہار عاصی

شہید دوم اردیبہشت، امید است

کہ آفتابی و تابندہ است

نمای باغ بہ معنای بارور شدن است،

خاطره جنت است

چو ساز متن

بہ غمتامہ مقارفت است.

شہید سوم اردیبہشت، «ایمان» است

ایمان!

طرح القندرالہ موزونی

از شوکت و شرافت

نقشای سحرگویی و خاموشی

تعبیر عشق

از آفرین سرودہ باغستان

وجد بہار

ہنگام بازتاب صدای رود

پیمان آفتاب

با قلہ های سرکش دیوانہ

غمتامہ خوان سخنسر ایام

ایمان!

شہید چارم اردیبہشت

امام مسجد تاریخ، حضرت «شرم» است

چریک زخم و ثبات

میای عطر و روشنی

کہ نستر بہ قیاس سپیدہ می بندد

و باتوان بہ رخسارہ گیسوان ہشتہ

بروی جایبازش نماز می خوانند

شہید چارم اردیبہشت، خون من است

و تلخناکی اندوہ رنگ پردازش

گذار وارہ سرخ بہار پیمودہ

بہادر طرف امن

پناہگاہ کلام و کیوتر و مایہ

عصارہ سحر از آستان مشرق درد

شہید پنجم اردیبہشت، «خورشید» است

زباغ با برگی

زلفصل تابستان

با نالہ ای

شهید پنجم،
جوانی ای است درخشنده در کمال غرور
شهید پنجم از آن دست برگ تقویم است
که عشق رونق لحظات صبح و شام وی است.
حضور گرم و مفاهیم دست آموزش
تمامنامه اندوهسار مجنون است
گلی به جلوه جنت
سناره ای به فروزندگی پاده سبز
شهید پنجم اردیبهشت زمزاری است
که دستگاه نگارین هفتگانه در آن
به یک نفس به یک آیین، چراغ می گردد.
شگردهای شگفت شنیدیش غمی است.
که مرد را باید
و مرد را شاید
شهید پنجم
شیور واره داغی است
بلند تاله نشو از بلندیا
- رسول صبر -
به دنبال برگ می زندش
برای سوخته آرامشی
برای تشنه، سبوی زلال پیموده
برای مرده درودی
برای زنده سرودی
شهید پنجم
شیور واره سرخی است
ولی شهید ششم
«برادری» است
ره بازگشت گم کرده
و با بهانه کوچکترین و ساده ترین
قیام کرده و عزت شکسته
شورید.
خیال گمشده در لحظه های یافتن است
به نام بار و به باغ گلاب می ماند
معطر از نفس صبح و پاک از تلقین
برادری!
درختاوه اندوه سرنوشت من است
که شاخ و برگ زفریاد و آه من دارد
و بر صیر سیه چال تاله رویده است
همیشه تلخ به اشکوفه می نشیند و سرود
کمال می یابد
پروندگانی شاد
به شاخ و برگش از اندوه لانه می سازند
شهید هفتم «اکاسی» است



(همین درخت اکاسی)
روان شهری شمشاد در تخیل من
که زیبایی خیابان است
رگان سبزی و سرمای تمدن را
ترانه ای شیواست
شهید قاعده ها قننه ها
روحانی ای زیای لئاده
طمنانه خوان سوختن کابل
هر برگ را به سینه یکی خنجر
هر شاخه را به دوش یکی آتش
یا سیم خاردار
از ریشه تا به تاج درافتاده
تا در شکستن آب شود دردش
شاید بهار را
قاموس روزگار، زخاطر برآورد.
شهید هشتم، «دریا» است،
آخرین دریا
که ماهیان شهیدش
سرود های متد
زموز، تا که برانگیزی اش
صداست!
صداست!
شهید هشتم
خودم هستم
طلمس بی سرو بی پای نغمه
رفتن و رفتن
برادری به هزاران ترانه
خانش و سرود
فرشته ای به هزاران طلمس در زنجیر
ز دست رفته فریادها و زاریها
جتاز، چمن و زخم دسته جمعی یاغ
گریزگاه مفاهیم اقدس یاری
قراق را به تمامیت وجود غمی
شهید هشتم اردیبهشت
خودم هستم.
نابستان ۱۳۷۰ - کابل

مهمین باتو ترکمان اسدی

به یاد سراینده ی پارسی گوی، زنده یاد استاد خلیلی یادش گرامی و روانش در سرای سرود، شاه و آرام یاده و پیشکش به باتو گلرخسار سراینده ی پارسی زیاده و به امید روزگاری خوش برای کشور های تمدن بزرگ.

به نوروز گویند باز آیدا

به نوروز گویند باز آیدا
به ملک کیان سرفراز آیدا
که نوروز خود سر فرازی دهد
ز یک و زب یی نیازی دهد
چنین گویند آن پیر نیکو سخن
سراینده ی روزگار کهن:
«زندان، نباشد کسی تا امید
اگر شب شود روی روز سید
چوپریندگان کار گردد دراز
جدولت گیتی کشایدش باز
به ویژه به نوروز جمشید فر
که گیتی شود زو به رای دیگر
که نوروز، شود رهبر و رهنماست
به هر سخته یی در، همی رهگشاست
به نوروز بنگر نهاد جهان
که یابی همه آشکار و نهان
نگه کن آئوش آن ستمکاره دیو
چو بر آسمان بر کشد او غریو
شود نشر ایرد به پیکار نوی
گم بر میان باسری جنگجوی
بسان فرم مند مردی جوان
به تازش در آید زمان تازمان
بیچند بدان پهنه ی لاجورد
با دیو بد خواه سازد نبرد
در آغاز، نشر شود پیشدمت
ببارد بر آن دیو خشکی شکست
ببارد بر روی زمین یا شتاب
که هر قنبران می نگیرند تاب
شود جانورهای مودی، هلاک
همه زهر آنان نشیند به خاک
دوم باز، نشر چو اسی سید
به دریا شتاب، چنان چون سزید
که آلودگی را زدوی زمین



همه پاک گرداند آن لیک بین
سیند یکی اسب یی دم، سیاه
سش گره با همیشی کینه خواه
دل نشر ایزد شود پر زرد
بترسد به سختی زگاه تیزد
زمردا بخواد دل و زور و فر
که بر دیو خشکی بیاید گذر
دهد پاک مرذا بدو این توان
که پیروز گردد بر آن بدگمان
هراسد مر آن دیو ناپاک روی
از آن فره ی ایزد نیک خوی
شود دور یک فرسخ از آبخیز
چو تیری که پیران شود در متیز
وزد یاد و، مه خیزد از تند آب
رود سوی گردون همه با شتاب
ببارد دگر باره از ایرتم
بشود زمین را زنا پاک سم
سوم بار، نشر چندین گاو تر
در آید به پیکار آن بد گهر
بیچند بر آن آبی بیکران
فرم مند با پیکری پر توان
کشد گور و آید دگر باره نیز
بر آید به گردون یکی رستمیز
اسی ابر های سپید و سیاه
بفرند بر یکدگر کینه خواه
چنان گرز را نشر نامدار
زد بر سر دیو ولروته کار
کز آن آذر خشی جهل از مهر
که گوی زمانه دگر شد به چهر
آپوش بداندیش گردد تپاه
به نیروی آن ایزد نیکخواه
درخشان شود چهره ی روزگار
روان جهان، شادی آید به بار
بیاید یکی ابر با یاد نم
بشود جهان را زرنگار غم
ببارد همی آسمان بر زمین

از آن ایزدی ابر با آفرین
نمایان شود باز، رنگین گمان
شوده گمان جهان پهلوان
بگوید: گلشنه همه یاد دار
بدین روز نو، دله همی شاد دار
نهاد جهان این چنین بود و هست
میاد که از دیو یابی شکست

به نوروز گویند باز آیدا
به ایران زمین چاره ساز آیدا
که خسرو شود پیش بزدها به پای
بیاید در آن جام گیتی نمای
سراسر همه هفت کشور زمین
زمهر و زار و دشم و دکن
همان پیکر بیژن نامدار
بیاید در آن جام گوهرنگار
که در چاه اکوان بود بسته سخت
همی زار ناله زشوری یخت
بدین روز نو، خسرو سرفراز
بی کار بیژن شود پیششار
بگوید که رستم شود چاره گر
مگر مان همه سختی آید به سر



حقیقه واقعی - ورجینیا

به مسعود شهید

ای شهسوار معرکه رزم مردم
تعبت بقدر حقیقه ایمان نوشته اند
ای خازی چهار مقدس که پای تو
اندر چهار شاه شهیدان نوشته اند
پرواز روح پاک ترا پائین خدا
بمن تهنیت به رونق رفوان نوشته اند
عکاسه شکوه و جلال چهار تو
درهشم دور و سینه خلعان نوشته اند
لوحات عادت تو ملائکه به خط سبز
در گالری مریم به مژگان نوشته اند
رشتی زردیه و تروی هیچگاه زدن
زیرا که بار تو به رگ جان نوشته اند
شرح شهادت تو ز تاملری عرو
در پوشگاه فطرت رعن نوشته اند
قصم ترا که ملکه آیات اینورست
در جامیان آتش سوزان نوشته اند
از دیدگاه حقیقه تاریخ این جهان
قصم تو مرده است ثونی زنده جانوران



محمد عارف هجران

تازه است

همیشه یاد تو ای یار با زمان تازه است
و عشق تو به دل هفت آسمان تازه است
چقدر عالم بدیدیم پشت یکدیگر
بهار مان همه زحمیت تا خزان تازه است
اگر که جسم عزیز ترا به خنجر ظلم
درید دیو ستمگر، ولی روان تازه است
ز قطره قطره خونست هزار لاله شکفت
به جای جای دلم خون از غوان تازه است
بین که زرد و خزان نیست شهر من بی تو
به آتش دل ما خون مهر گان تازه است
ببرده ایم سرا ای وطن ز خاطر خویش
همیشه شعله خونین عاشقان تازه است
زبان می کشد از دل شرار عشق تو، لیک
نگار سوخت ولی شوق، همچنان تازه است



شهرت یک پیش از من - کاپی از نامه ای
شاه مردسان تو حشم و غریز
خط کو چاک زانچه ای تو
چشم شمر است، پیر چرخ
دست چهاره غزل آرای تو
رابطه ای نیست تو را با گناه
عشق قسم خود ده پتوای تو
برغم شوق است به دستان تو
مخبره عشق و صدا و ای تو
دست بدم، آب جیاتم شدی
زنده شدم من بختای تو
که جز آنی شده ای، ناز من
صل مبارک است، سراپای تو
بی گذری با وجود امن گمان
دیده من، فرش قدمای تو
در غم توگ تو، نگارین سرود
ای گل من، اوج خلک، جای تو

(ترانه وطن)

ای کشور گرامی افغانستان ما
وی مرز افتخار پر از عز و شان ما
از آب و خاک تو گل ما را سرشته اند
باشد هوای پاک تو روح و روان ما
ما عسکریم و سرفروشی شعار ماست
لذت ره وطن بود نقد جان ما
گردیده است ثبت بخون حد و همیشه
در دفتر نجات وطن داستان ما
هر چشم طامعی که بسویت نظر کند
کورش کند، نیزه و تیروستان ما
بگرفته سر بکف پمیدان کار زار
حسامه آفریده چو مردان زنان ما
هر راد مرد رزم بدوق شهادت است
تنگ است باز گشت به جنگ آوران ما
پیروز ماشدیم و تا کام خصم دون
در جنگ! هر گهی که نمود امتحان ما
ما ملت واحد و یکرأی و یک دلیم
نیست اختلاف قومی و مذهب میان ما
آبادی آوریم بهیرانه ای وطن
باجد و جهد جملگی پیرو و جوان ما
گشتم ترانه ساز بوصف دیار خویش
ما بلبلیم (عزیم) وطن آشیان ما
۲۰۰۱/۱۲/۱۳ غازی غنچ ترکه



شعر از عبدالکبیر عزیمی - ترکیه



(شعار وحدت)

چرخ تاریخ باز سوی محور خود باز گشت
دور خوشبختی، پایان یافته آغاز گشت
در شعار وحدت خود هر نژاد و قوم ما
لاتجزا ملتی گردیده یک آواز گشت
عمر ما در جنگ بگذشت در دفاع از خاک خویش
کوه و برزن سنگری شد خلق ما سرباز گشت
دشمن دین یک سو طالبها و لادن یکطرف
خاک ما یک مدتی از هر سو دست انداز گشت
از شکست شوروی نگرفت پاکستان سقی
خرس قطعی معو گردید نوبت گراز گشت
در نجات آشیانش از شر زاغ و زغن
هر پری یک بلبل ما پنجه ای شهباز گشت
جان دادیم و ندادیم بر اسارت هیچ تن
جشن آزادی، یکبار دگر اعزاز گشت
از ثبات ما مقلد ساخت مارا لطف حق
باب فتح از حادثه ای غیب بر ما باز گشت
چون نیاتم (عزیمی) بر خود زافتنخار حریت
زین شرافت هنر نیاز مردم ما باز گشت
۲۰۰۱/۱۲/۲۲ غازی غنچ ترکیه

سید احمد علی لاکر

مرغک عشق

مرغک عشق یا قال مرا راست بگو
برگه سبز یده هر چه دلم خواست بگو
همه جا قال بدیدم نیم بد آمد
آنکه در فرقت او جان و دل ماست بگو
مرغک غصه یا طالع من باز بین
بخت نیکی که در آن گوشه هویداست بگو
حلقه زد دور و برت دختر گان دست به دست
طالع نیک و بد جمله همانجاست بگو
راضیه خنده کتان پیش قفس منتظر است
قالی از حافظ شیراز که زیامست بگو
(۱) مرغک عشق: مقصد از طوطی قال گویان است که به وسیله او در معبر ها قال حافظ می گیرند.

معلم عطاءالله مجروح - مشهد

درسوگ مسعود

کلرسته ای زباغ کل و کلرسته ای زباغ کل
آن چهرة لطیف پر از افتقار و قوت
شاه عزیز و احمد و مسعود مهربان
از دره های پرشم و پیچ استوار و عزیز
تقدیرم کرد بیکر خود را به میوهش
استوره شهادت شد زلفه از زلفش
شعباز اوج و دامنه هندوکش بلند
پرواز کرد و از دل این کوهسار زلفت
ابر بهار گریه کند از زار خون
فروشد چون آتش آفتاب سوخت
عادر دگر از این گیتی نیست سازش
فقر عظیم داشت و غمگسار داشت
آزاد و سیر بلند و سیر آزاد داشت
ز آغوش عمارت و طشتش پاشد زلفت
مهر و محبت و محبت مسعود با وفا
مهر و محبت و محبت مسعود با وفا

شیر افغان

خادم همجینی

بهار از راه رسیده شیر افغان
کجای بود دیده شیر افغان
کجای تابینید ز دیار
دیوارم گل دمیده شیر افغان
خدا یار تو بود ای شیر افغان
به رویت در کشور ای شیر افغان
لرخته گرد بخت سال
لغات ستم و زاری شیر افغان
عشق را تا نام تو سوختیم

پایه پای شعله هایش سوختیم
یک رفا از جنس ماه و آینه
بیرفتد قامت تو سوختیم

عشق را دست تو سل کرده ایم
رتج را با تو تحمل کرده ایم
سایه شب را سپیده شست و برد
شیر افغان با تو ما گل کرده ایم
تشنه ام من تشنه یک جرعه نور
واژه ها می خواهم از جنس بلور
تا بگویم از شکوه نام تو
شیر افغان می دانم این غرور

فغان که دور زمان بر مدار غمت بود

همچنانی شاعرانی

برگرفته از مجله گنج

اگر چه با سر بر تو سازگار نبود

زمانه را چو تو سرودی به جویا بر نبود

تو را که فخره ایران روزگار زنی

خدا کو است قریبی به روزگار نبود

دل دلاورت ای حله زستانغا

دی نبه که ده اندیشه بجار نبود

فغان که دور زمان بر مدار غمت بود

و گرنه چون توبه دوران مرا خدا بر نبود

چو آرزوی بلندت جهان گمان بود

زمین به آفت پستی اگر چه چار نبود

و کرم و طبیعت که از دوزخ تاب

من این سهو گناه مسعود را به برادر بزرگوارم جناب داکتر صاحب عبدالله تقدیم می کنم که «مسعود» بزرگ را هم بهتر می شناسد و هم خوب تر احسان می کند

سید عالم هاشمی
۱۲-۱۰-۱۳۸۰ کابل

سپهدار مسعود آن زنده یاد
که بی نام او نام گیتی میاد
برید است از بزم یاران خویش
نگرد یاد زین سوگواران خویش
دریغا چنین اسوه نامداری
نبرد چون و دیگر روزگار
چه پیش آمد آن سرور پاکزاد
تا خویش بر خاک تیره نهاد
دریغا یل نامداران چه شد؟
پناه سپاه و سواران چه شد؟
بیا تا بگویم شب تا سحر
بیاریم از دیده خون چکر
بیا تا پریشان و زار و خراب
شبنیم اندر غم آفتاب
بیا تا بگویم بر صخره سر
بنالیم از چرخ بیداد گر
بیا تا بگویم بر گو و دشت
از آن جایگاهان که او میگذاشت
نشانی بجویم از پای او
درد یدم بمالیم بر جای او
دل از زخمه های یاد سازیم چاک
بریزیم بر سیر پرانگنده خاک
بگویم زان رفته یاد آوریم
ز دل تا به لب سرد یاد آوریم
بگویم بر کوه و آمون و راغ
بگویم بر سرو ناجوی باغ
بگویم بر سنگ و دیوار سر
چه کودک سر خود به سوگ پدر
کی دانست که این روز گردد سپاه
تبی گردد از مرد آورد گاه
همه بوم و بر زان گریان شود
بنا های آمل ویدان شود
شورها زهر زده خیزد همی
برین غم دل سنگ سوزد همی
کشمی را از این بد کجا بنگامان
که دشمن برد دست سوی عیان
پدوره دل شیر را بی خنر
که ای کاش بودیم پیش اش سیر
کجا بد گمان در غم شهریان
بگویم چون آب در نوبهار
ز مرد سپهد سر اسر سپاه
همه خاک بر سر به جای گلاهد
همه جاده ها مان سپاه و کبود
همه رخ پر از آب و دل پر زود
همه کودکان زار گریان شوند
چو در آتش تیز بریان شوند

همه پیر و برنا همه مرد و زن
بگیرند ماتم به دشت و دمن
وزین پس همه عویه سازیم و زار
تقدیم دل بر جهان گذار
چه گویم با کس ندارد وفا
میان بسته دارد زهر جفا
بدانیم با کس ندارد قرار
نه بر زیر دست و نه بر شهر یار
نه بر تاج تازیم بی بر کمر
رخ زرد بایست چشمان تر
چه بودند؟ پیش اش اگر خشم گشت
نهنگان دریا و شیران دشت
به جان جبریل و به دل رود نیل
بزرگی و مردانه گی را دلیل
اگر باز گیتی شهاب آورد
وگر چرخ حسد آفتاب آورد
اگر سرو در باغ روید هزار
به خون چکر پرورد روزگار
اگر مادران عصور و زمان
برایند بکسر همه قهرمان
اگر باز تاریخ سازد رقم
اگر غیب و پیدا بریزد به هم
دریغا چو مسعود ناید پدید
جهاندار چون او دیگر ناقزید
از این دره فغان بسی دردمند
توئی ای برادر تو ای ارجمند
یکی داستان زمن گوشدار
که تا هست گریون بود ماندگار
شوریک همو رنج هایش بودی
هم آراه شام و شبانش بودی
تو را ز ما زنده نماند زبانشی
برون بادی ها سپر داشتی
دو ده سال بر صخر و کوه دشت
سزاشد شهاب تو دانا گشت
بتو آشکار و نهانش عیان
اگر جسم تو بود یک بود جان
نمیدش در این لشکر پیشمار
به تو بود بعد از جهان کردگار
توئی رهروی صادق راه او
نهی پای اندر خط پای او
دو ده سال بر رنج و آزار و درد
اگر دستگیری مرا همچو یار
یکی نظم سازم بود یادگار
اگر بر نباشد به آئین روز
پشوش بر آب و به آتش بسوز
بنای ز نظم تو آرم پدید

کسی تا کتون تی سرو و ندید
بگویم زحماسه ناتمام
دلی سنگ سوزم ز سوز کلام
چه کرد آن دلاور برون نبرد
چسان بر کشیدی ز پولاد گر
چه کرد او به کوه و چه کرد او بدشت
چه آمد سر او چه گونش گذشت
بگر داستان از آن زنده یاد
که سرباز و سنگر به دشمن داد
بگر
چو رخسار برق و چو قوتده رعد
هیولای سرخ جهان شکست
ملسم مهیب زمان را شکست
ندانیم و چون شد که شیر ژیان
بیاسود از حمله تازیان
پدر جاهیلان بیابان نشین
اجیدان مزدور بی شرم و دین
گروهی ستم پیشه بی نابکار
همان لاث و عزا پرستان یار
به تنیس تزویر برخاستند
یکی چاره جادوئی ساختند
بگو چون نخستند غریبه را
شکستند با سنگ آینه را
بگو باغ را آتش افروختند
چسان سرو را اندر آن سوختند
بگو تا چسان دوخت دشمن برش
بنفقات آتش و گلاهد از سرش
که بر داشت بوسید آتش گذاشت
حقایق چه حالی در آن حال داشت
سروش را کی بر روی زانو کشید
کجا قشر خون پاکش چکید
همان چهره پاکتر از زماه
چسان سرخ شد در برش بیرهن
کی بر آب شست و کی کردش کفن
بگو آن عذاب بلند آشیان
چگون اندر آمد بخواب گران
بدانسان که هرگز نخفتد ز خواب
دریغا نه طلعت دیگر آفتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

چند شب قبل در برج جدی خواب دیدم کہ در صفۃ بلندی نشسته ام متوجہ شدم شبہی بہ طرف من میاید۔ دیدم آن شبہ نزدیک من رسید غباریکہ جلو او حرکت میکرد بر طرف شد۔ از پس آن مرحوم شہید مسعود پیدا شد در حالیکہ چہرہ اش بسیار درخشان و روشن بود بمن سلام کرد من با احترام از جا برخاستہ جواب سلام گفتم۔ بمن گفت آقا صاحب یاد ما نکردی بین بخدا من شہید حقیقی ہستم۔ با گفتن این جملہ از نظرم غایب شد۔ من ہم از خواب بیدار شدم۔ متحیر ماندم کہ من او را قبلاً ہیچ بجز صفحہ تلویزیون کہ دیدہ بودم دیگر ندیدہ بودم۔ چرا با من گلہ آمیز صحبت کرد تعجب نمودم۔ بعد خوابم نیامد چون شب جمعہ بود۔ رفتم وضو گرفتم بہ نماز مشغول و در اخیر حمد و سورۃ مخصوصہ برای خوشنودی روح آن شہید زندہ یاد خواندم۔ حسب معمول بعد اذای فریضہ صبح خواستم بخوابم باز خوابم نبرد۔ از جا بلند شدہ قلم و کاغذ را گرفتم شروع نمودم بہ سرودن شعر لوح مزار برای آن مرحوم کہ پیازی خدای متعال و کمک روح القدس طرف دو ساعت شعر تکمیل و اینک با ذکر دو رباعی کہ قبلاً در رابطہ بہ شہید سرودہ بودم بہ پیش گاہ روح آن شہید سعید زندہ یاد تقدیم میدارم امید وارم مورد قبول شان واقع شود.

پا بر فرار دشمن مردود ما بود

او شیر پنجشیر بدی در جہان بنام

آری بحشر شاہد و مشہود ما بود

در روز گار پشت بدشمن نکرد ہیچ

ہنگام جنگ وارد و مورود ما بود

در راہ حق شہید شد از ظلم طالبان

نزد خدا کہ شافع محمود ما بود

در گیر و دار جنگ نمازش قضا نبود

او وصل حق و عابدی معبود ما بود

عاشق نوشت لوح مزاری برای او

شاید قبول خاطر مسعود ما بود

ہردم درود ما بروانش نثار باد

کو از الست عاہدی، مہود ما بود

(لوح مزار)

آنان کہ بہ حق رہ حقیقت گیرند

از مکتب عشق درس عبرت گیرند

گردند شہید و زندۃ جاوید شوند

از خوان آلہ ہمارہ قسمت گردند

❖❖❖

ہر کس کہ شہید راہ اللہ گردد

پیوست بہ ذات حق تعالی گردد

راضی شود از خدا، خدا نیز از او

محبوب اللہ و ماسوائہ گردد

اینجا مقام و منزل مسعود ما بود

برجستہ مرد عزت و مقصود ما بود

این جا تہفتہ پیکر در خون تہیدۃ

کو در زمانہ رہبر مسعود ما بود

شخصیتی مجاہد یکتای روز گار

تا کتیک جنگ او ہمہ مشہود ما بود

چون شیر حملہ کردی بمیدان روز گار



منیزه پلنگ پوش

ا س ر و ا س ر

ای دای به خون غرق شده پیرهن عشق
آماج بلاگشت تمام بدن عشق
پیرهن اوگشت به خواب جاتر
گلگون شده چون لاله سراسر کفن عشق
با عاشقی و جرأت و ایثار خدا کرد
جان را به ره عشق، عزیز وطن عشق
تا بوسه زدم جامه خونین نگارین
بیا شده چشمان من از پیرهن عشق

پوهنیار عبدالله خاموش هروی
قهرمان قهرمانان، مسعود شهید (رح)



قهرمان قهرمانان سوی بزداں رفته است
ای جهان کون در دستانش حلاله رفته است
مرد انبار و قداکاری و ایمان و جهاد
بهر مهمانی بسوی خلد و رفته است
نیست و الله قدرتم تا باز گویم وصف او
اسوده باربع ملت، مرد میدان رفته است
بود مسعود شهید ما امیر کاروان
آن امیر کاروان بی ما شتابان رفته است
در دلتش شوقی شهادت سکه بودی موج زن
زال به دست خود به میدانگاه رفته است
رفته او اما پیمانش در دلم ما زنده است
خداوندش آنکه در این عهد و پیمان رفته است
در عزایش ملت ما حملگی دلخون شد
بهر پیمان خدا را چشم دوزخند از آن رفته است
و عز آزادی و استقلال و ایمان در وطن
تا که او رفته همه نگارین که با آن رفته است
پرکشیده بسوی رضوان آن امید مسلمین
در فراقش تا فلک فریاد یاران رفته است
دشمنان روسیه را با ثبات خود شکست
عائل از پیمانش هراسان و پریشان رفته است
عزم او چون عزم خالد در مصاف و کارزار
وای جون از بین ما مهر فروزان رفته است
این همه خون از برای آرمانش ریخته
گرچه خود سوی خدا باداغ حرمان رفته است
تسکیند ای داعیان راه دین پیمان او
کو ز دنیا بر سر آن عهد و پیمان رفته است
جان خاموش حزین یاد فدای راه او
زان که او در راه دین و عدل قرآن رفته است

فضل احمد فرزاد - هرات

که چهل حاکم شهرم

درین حصار قدیمی خسته و بسته

دل شکسته من

بساطی از غم و اندوه و ماتم و درد است

مگر!

نه رنج و سفره خالی

نه اشک دیده مظلم که نان میخواهد

نه یار وحشت عمامه تعصب و جبر

مرا نمی شکند! خم نمی کند هرگز

که چهل حاکم شهرم

مرا خمیده کمر



منیزه پلنگ پوش

ا س ر و ا س ر

ای دای به خون غرق شده پیرهن عشق
آماج بلاگشت تمام بدن عشق
پیرهن اوگشت به خواب جاتر
گلگون شده چون لاله سراسر کفن عشق
با عاشقی و جرأت و ایثار خدا کرد
جان را به ره عشق، عزیز وطن عشق
تا بوسه زدم جامه خونین نگارین
بیا شد ه چشمان من از پیرهن عشق

پوهنیار عبدالله خاموش هروی
قهرمان قهرمانان، مسعود شهید (رح)



قهرمان قهرمانان سوی بزداں رفته است
ای جهان کون در دستانش حلاله رفته است
مرد انبار و قداکاری و ایمان و جهاد
بهر مهمانی بسوی خلد و رفته است
نیست و الله قدرتم تا باز گویم وصف او
اسوده باربع ملت، مرد میدان رفته است
بود مسعود شهید ما امیر کاروان
آن امیر کاروان بی ما شتابان رفته است
در دلتش شوقی شهادت سکه بودی موج زن
زال به دست خود به میدانگاه رفته است
رفته او اما پیمانش در دلم ما زنده است
خداوندش آنکه در این عهد و پیمان رفته است
در عزایش ملت ما حملگی دلخون شد
بهر پیمان خدا را چشم دور بند از آن رفته است
و عز آزادی و استقلال و ایمان در وطن
تا که او رفته همه نگارین که با آن رفته است
پرکشیده بسوی رضوان آن امید مسلمین
در فراقش تا فلک فریاد یاران رفته است
دشمنان روسیه را با ثبات خود شکست
عائل از پیمانش هراسان و پریشان رفته است
عزم او چون عزم خالد در مصاف و کارزار
وای جون از بین ما مهر فروزان رفته است
این همه خون از برای آرمانش ریخته
گرچه خود سوی خدا باداغ حرمان رفته است
تسکیند ای داعیان راه دین پیمان او
کو ز دنیا بر سر آن عهد و پیمان رفته است
جان خاموش حزین یاد فدای راه او
زان که او در راه دین و عدل قرآن رفته است

فضل احمد فرزاد - هرات

که چهل حاکم شهرم

درین حصار قدیمی خسته و بسته

دل شکسته من

بساطی از غم و اندوه و ماتم و درد است

مگر!

نه رنج و سفره خالی

نه اشک دیده مظلم که نان میخواهد

نه یار وحشت عمامه تعصب و جبر

مرا نمی شکند! خم نمی کند هرگز

که چهل حاکم شهرم

مرا خمیده کمر



قصه‌ای از کوچ‌های کابل

آورده اند که سلطان سکندر کابلی ملقب به صاحبقران! دوتا شاخ داشت. شاخهایی بُرا، براق و تابیده به عقب که جز ملکه و وزیر دست راستش احدی از آنها خبر نداشت. پادشاه در لفظی شاخهایش بسیار می کوشید و از داشتن شان دلگیر و عصبانی بود.

هنگام روز شاخهایش را تاجی جواهر نشان از انتظار می پوشاند و شبها با تنکلاهی می خفت تا شاخها متکا و منحنی را پاره نکنند و یا به سر و صورت ملکه نخلند، اما بعد از اصلاح سر و ریش اش چاره ای نمی ماند جز اینکه امر کند سلمانی را سر ببرند تا رازش در القوا نیافتد و مردم مسخره اش نکنند.

به این صورت هر سال دکان چوبین سکندر می رفتند و می شد و می چسبید و می یافتند که صاحبان شان کجا کم و غیب شده اند و می بینید که در هر یک از این ها آدم و او را با خود برون و دیگر خبری ازش نشد.

از قضا توبت به سلمانی مو سفید و مغلوبی رسید که نامش پیر محمد بود. این پیر محمد چندین سر عبال و چوچ و بوچ داشت و یگانه مان آور آنها پیشش بود در پایان آتش سر و صورت پادشاه، قرار شد سر او را نیز بر بالشت گذاشتند و با او خوابیدند و یک به یک آن را به کتان عرض کردند: «علیحضرت! امانم دهیم به سر چرم کنیز بیکر و کرم نمود خودم نیستیم و با سرک به یک مشت خریج خرد و ریزه و سبزه سر و سفید سر کتان و خاوری که کسی از سرش دوا و درختان و رزق و روزی ندارند»

خلاف عادت، دل سلمانی پادشاه را می توانست و سرش را از کتان سرش نقل میکند که در صورت افشای راز نه فقط خودش بلکه کتان که در دهنش را نیز ازین تم خواسته انداخت.

به این صورت سلمانی جان به کتان سپرد و سرش را در آن از قصر می بردند و سرش را از سرش جلوه‌هایش را می گیرد لیکن چندی نمیگردد که راج بکهداری آن راز نگفتی، خواب و خوراک را از او می گیرند و یک محرک بسیار نیرومند درونی، در سفر و حضر و کار و بیکاری، تحریکش میکند که به بام یا چهار سوق برآید و با قوت تمام فریاد بر آورد: او هوی مردم! سلطان سکندر شاخ تازه، سلطان سکندر شاخ دارم.

اما کجا زهره آرا داشت که سرش را کف دستش بگیرد و پرده از روی آن راز برگیرد. کپ در دهنش غوره می شود و آخر امر گمان میبرد که قطاری از آن غورم ها راه نفسش را می بینند.

قصه‌ای از کوچ‌های کابل

آورده اند که سلطان سکندر کابلی ملقب به صاحبقران! دوتا شاخ داشت. شاخهایی بُرا، براق و تابیده به عقب که جز ملکه و وزیر دست راستش احدی از آنها خبر نداشت. پادشاه در لفظی شماخهایش بسیار می کوشید و از داشتن شان دلگیر و عصبانی بود.

هنگام روز شماخهایش را تاجی جواهر نشان از انتظار می پوشاند و شبها با تنکلاهی می خفت تا شاخها متکا و منحنی را پاره نکنند و یا به سر و صورت ملکه نخلند، اما بعد از اصلاح سر و ریش اش چاره ای نمی ماند جز اینکه امر کند سلمانی را سر ببرند تا رازش در القوا نیافتد و مردم مسخره اش نکنند.

به این صورت هر سال دکان چوبین سکندر می رفتند و می شد و می بخت که صاحبان که صاحبان شان کجا کم و غیب شده اند و بیستین کشته شده می بختند تا چیزی از آن ها آید و او را با خود بزنند و دیگر خبری ازش نشد.

از قضا توبت به سلمانی مو سفید و مغلوبی رسید که نامش پیر محمد بود. این پیر محمد چندین سر عبال و چوچ و بوج داشت و یگانه مان آور آنها پیشش بود در پایان آتش سر و صورت پادشاه، قرار شد سر او را نیز بر بالشت گذاشتند. با این کار ملکه به خاک افتاد و کسی که کتان عرض کرد: «ایلیحضرت! امانم دهید به سر چرم کتان دیگر مردم نمود خودم نیستم و ای بی سرک به یک مشت خریج خرد و ریزه و سبزه سر و سفید سر کتان و خاطری که کسی از سرش دوا و درختان و رزق و روزی ندارند»

خلاف عادت، دل سبزه پادشاه در سر او و سرش را از کتان سراف نخل میکند که در صورت افشای راز نه فقط خودش بلکه کتان که در دهنش را نیز زین تمام خواهد شد.

به این صورت سلمانی جان به گنجینه سپرد و در میان و ایران از قصر می فراید مدتی از سر فرس جلوه‌هایش را می گیرد لیکن چندی نمیگردد که راج بکهداری آن راز نگفتی، خواب و خوراک را از او می گیرند و یک محرک بسیار نیرومند درونی، در سفر و حضر و کار و بیکاری، تحریکش میکند که به بام یا چهار سوق برآید و با قوت تمام فریاد بر آورد: او هوی مردم! سلطان سکندر شاخ تازه، سلطان سکندر شاخ دارم.

اما کجا زهره آرا داشت که سرش را کف دستش بگیرد و پرده از روی آن راز برگیرد. کپ در دهنش غوره می شود و آخر امر گمان میبرد که قطاری از آن غورم ها راه نفسش را می بینند.

آورد و قتیکه چشم امیر ب او می افتد چنان شراری از سرود مکهایی
سبز گونش می جهد که گفشی گرگی خون آشاء منتظر طعمه است.....

خیدر خوشسرو و آرام مقابل شاه می ایستد و گمان میبرد که تا
چند لحظه دیگر سرش از خودش نخواهد بود لیکن شاه با صدایی
گرفته ولی از او می پرسد:

نامت چيست؟

کاکہ جواپ میبدهد: حیدر، غلام حیدر.

شاه می پرسد - از کجای کابل استی؟

کاکه جواب میدهد: از ده افغانان

شاهد می‌برسد: این [این] تره‌های تهننگ، سیاحت دست دوست؟

کاکه جیواپ میدهد: بی ساختن دست خداست.

شاه میرسد؛ چطور ابتدای سخن کردی؟

کاکه جواب میدهد: از یک دشت خدا، روزی راهی نیستان

بودم که چشمم به چند تانم رسا و خوش ساخت افتاد که لب یک
چاه رسته بودند علی الحساب چاقو بینه کشیدیم و آنها را با احتیاط
تمام از بیت بریدیم. روزی که کار صرف کردن و سوراخ کردن شان
تمام شد و خواستم امتحان کنم با هر رقم هسا میزنند که: سلطان
سنگندر شاه داره، سلطان سنگندر شاه داره.

پادشاه بعد از اندک تأمل میگوید: اینها دروغ میگوین، تهمتگر استند.

کاکه میگوید: از پیرشیرها شمس تیریزی سینه به سینه مانده که اگر گفتی ای باشد و هزار نفر از ریش گویند، بگیرند که دهان یار نکنه، باز هم امکان نداره از «گفتی» لاسال، یا سال آینده یا هزار سال بعد، به گوش مردم میرسه «چنین گپها و چیزهایی نهفتنی نیستند».

پادشاه در میماند که چه بگوید در طول عمرش هرگز به دست
السنی چون او بر خورده بود شنیده بود که حیدر غاز یسرد چهل
سال پیش است و هنوز هم به سیلاوة آویخته از صیخ دیوار دکانش
می تازد.

گاهی مناسب شان خود می پالند ولی تمیایب لاجرم از باب دیگری
سخن میراند و می پرسند:

- آیا درست است کہ چار میز می انگری زمین است؟

حیدر سج و پوست کنده جواب میدهند بیخی پرسن است

پادشاه می پرسد: مگر خیر تناری که ثابت دین و نگر و دولت از دولت سر پادشاهان است؟

حیدر جوب میدهد: پانزدهای ارزانی خودت بباد، اما مه در
پارسیی لنکر زمین استم. گر شهر از پاک ها و پارساها خالی شود،
خانه ما می غلتد و گداهای یک لاله و کم میشن.

پادشاہ میگوید: پس میگی کہ مہ پادشاہیستم؟

حیدر جو ب میدہد: خدا بہتر میدہد، ای (ایز) منصب ہم یالا و لشکر گرفته نیشہ، پادشاہ مگووہد: پس قدیلتدی میکنی؟ نمی فہمی

کہ ہر یک مک دیو بادشاہ نہیں مکنہ؟

«وَرَبِّكَ الْكَارِمُ بِإِدْلَاهِاسْتِ بِيَانِ (يَكْذَارِ) كَيْه حَاكِمِ بِلَهَاةِ
لِسْمِ!»

ہاں شاہ جہان اور شاہ جہان پوری ملت کے (بے بدھ)
اگر از گیت بگزی مثل مرغ سرتہ (سرتہ را) چندا میکنم۔

حیدر جواب می‌دهد: خروسی که بی تیغ خوشتر است. به دور
افکندش که سردار برد

مه از گیم نمیگورم. حیدر تا دم مرگ انگیز زمین است.

پادشاه میگوید: پس سزای قروت او (آب) گرم!

جلالها کاکه را می بیند تا در صبح قصه می بیند و او به ملاوت پیش می افتد و رقص به قضا میدهد ناگهان نرسیده به دروازه می ایستد و لاجل گو باز، شیطان را لعنت میکند.

پادشاه گمان میبرد که ضعف بر کاکه چیره شده و از بیم مرگ یافانیش سست می کرده است. اما حیدر مرد مرادانه صدا میزند: او یافا مره نکش که کار داریم!

پادشاه با طعن و پورخند میگوید چر کار به موقع! خوب بگو
کی چی کار داری؟

حیدر جواب می‌دهد: می‌خواستم حج برم، حج بیت الله.

پادشاه میگوید: راه گریز می پالی؟ پدی که بر لنگر شدی!

حیدر بیگود! آگہ پس نیایم لنگر زمین نیستم۔

پادشه ميگويد: شرط سنگيني بگرددن گرفتني، تا باز آمدنت سر بر يدينه معطل ميکنم. چند روز بعد کاکه، همراه با قافله اي بزرگ راهبي خانه خدا مي شرد و پراي ماه ها ناپيدا مي باشد. همه مي شنوئند که حيدر، پادشاه را فريقه است و هرگز بر نخواهد گشت.

اما روزی از روزها حیدر همچنان استوار و لنگر دار سر میرسد و به ملازمان پادشاه میگوید که خبر پر گشتش را برسانند. امیر هم بی درنگ او را بازمیهد تا ببیند که حریف، به استغفار نشسته است یا خیر؟ اما حیدر همچنان هربو پا را در یک کفش نیکنه میگوید که کماکان لنگر زمین است.

باز دعوا بین دو مدعی در می‌گیرد، و سر شجاع حیرت به پادشاه میگوید: اگر تو آنکر زمین هم باشی مه حاجی آنکر زمین استم! رتبه که باز هم بازور و زر بدست می‌آید.

امیر را خنده می‌گیرد و حیفش می‌آید که چنان قلندری را به جلد بسپارد، شاخ کبرش می‌شکند و بار اول دست یوشانه حیدر می‌گوید: حقا که در سفتی اقرار میکنم که تو لنگر دار تیراستی. ریب و رینت شهر کابل مرد های کابل است، اگر کابل از مرد خالی شود هیچ برج میشه و فقط کار کا هادانش میمانه.

سویدیہ یون شاپنگ

٢٧٩ مارس ٢٠٠١

هفت کړک

کابل د چوپا فروشي گذر د هجري لمريز کال ۱۳۳۸



خوپه دی شرط چه دهغه او یا دهغه دگوم یار دوست داستو گنې
ځای دهغې تیاری کوڅې شا نه وی په کومه چه سوږېم پوه شېبه
وروسته ورروان یو، دویم پېر او د جومات هغه پیره لویه کوټه څه چه
کوټې دی چه دپنونه سل یونیم سل قدمه وړاندې بنسکاره کیږي،
دلېشور غاړونه چه دخدای عابد بندگان دپانگېږي نومخ په دغو کوټو
ورځې ځینې خپل مخ او لاس وچوي او ځینې یې نه وچوي - په دی
باره کې همدغسې مختلف اقوال رانقل شوي دي.

په یوه وړه کوټه کې چه شل مگر پیري ټیټې دروازي لري
لري غټ سړی او یو وړوکی ماشوم سره ناست دي.
دجومات شاته چه کومه او پرده تیاره کوڅه تیره شوی او
دیوالونه یې هغسې پاڅه او کلک دي لکه د آبادوونکي زړه یې، داکوټه
دهغې کوڅې آخر ته پرته ده او دهغو کوټو په مجسوعه کې داخله ده
چه دوخت با چا دخپلو سترو علما وو داستوگنې د پاره آبادي کړې
وي.

هره کوټه یوه پس خانه او مخامخ یوه د پخلی کوټه هم لري. په
دغو کوټو کې او سیدونکي علما پیري غټې غټې سیمې پکې په
سرکوي او په خبروو او ننگ وړانگه کيږي دحقیقت له ورايه ځلېږي
چه ددوی سره دغو احساس ښه قوی دي. هغوی پوهیږي چه پوره
خبره یې لا اوس هم ټول ملک لرزولي شي. ددوی دخولې یو یو دسحق
او باطل معیار او دسم او ناسم میزان دي. جنت یې په یواو دوزخ یې
په بل لاس کې دي، چاته دا او چاته هغه بیښي او دایسته دسړي په
«صفا» او «پتو» اخلاقو پورې اړه لري. دوی د علم نمایندګي کوي
د پوهې لیکه همدې تیره کړې او هغه څوک چه ددوی په حلقه کېښي

زما دمهر نوښم کال وچه محرقې وړاندې یوه ترڅه اوبې دجمله
جمله وکړه کله چه دپخلی تکره غرمه تیره شوه او دزوال وخت یې
راورسېده زما په رځوونکي بیا وینه وچلیده او دژوند تمه مې پیدا
شوه. دا هغه وخت دی چه عموماً پکښې دخیل یا چایی وي، خیالونه
او خاطرې پرله پسې دسړي په سرکې گویږي او ځې راځي.

همدغه شپې ورځې وي چه زما حافظې بیا هغه خاطرات راوسپړل او
راوځپړل چه کلونه کلونه - آن دماشوم نوب له وخته - زما په مغز وکښې په
فلازه سره را ټول شوي وو داخاطرات چه هماغه درنځوري په شپو کېښي
وراندې د دهغه کرکه نوم ایښو دل شوی ؤ، کله چه واقعات وروانه مې
چندان قیمت نه لاره بلکه لازماً دماشوم نوب هغه دوره چه ددې واقعاتو سره
نښې وه دردناکه او دمحرومیت نه ډکه وه.

دښار په یوه پیره کڅه محله کې یوډیر اوږد اوسوړور جومات
دی چه د (یوه لویه او بله وړه) دروازي ورته لگیدلي دي. دلویې
دروازې په سردوبه او چټي مشاري ولاړې دي چه اصلاً خوځنګر
دآذان د پاره جوړې کړې په پنځلس شل قدمه کېښي یو لوی پتوراځي
چه داوپورته تل پک وي او شا و خوايې پخواپتو شوي دي. ددې
لېشور غاړوته دخدای عابد بند گان په دوه پښو کېښي اوټول په
شریکه ددې لوی او مشترک پنونه په هغه خوند او مزه داودس او به
را اخلی لکه هغه سپاهیان چه دقرواڼي د غټ دیگ نه په یې پښو روا را
اخیسته او سادیر پخواپخلی وو. هرڅوک په همدې پندګي لاس او
پښې یوځای وینځي او دهیچا په زړه کې هم هېڅ نه تیر یږي، هر
څوک چه په هغه لویه دروازه راتننورې دپنښې لومړی پیر او دی

نه راځي هغه گویا اسی او جاهل دی. ددوی سره دخدای دکتساب کولو نځی ده او د ټولو هغو مسئلو نه خبر دی چې په خدایي خزانه کېښی پر تی دی هرچاته دهغه دوسی په اندازه برخه ورکوي، همدا وجه ده چې ددغو معتبر و کسانو د پاره یوه دپخلي کوټه دسر په کوټو علاوه ورکې شوې ده. هغو درې سړو او یو ما شوم هم دپخلي دکوټونه یوه کوټه نیولې ده. داکوټه په هغه عالم پورې مربوطه ده چې نوکر او چاکر یی ته دی نیولی او پخلي نه کوي بلکه شپې ورځی په چای او ټوپی تیروی او هغه دبازار ته تیار راغواي.

دکوټې دپیر ټیټ ورته چې سپی سر ودرته کړی او دپېرې ټیټې درشایی ته یی چې پښه والوی دښه به درې کښه وگوري چې هر یو د کوټې بیل بیل دیوال ته تکیه وکلی ده. دوی به یوهم ټکونه گوري اولکه څنگه چې ته دهغوی دتندی او منځ گونجی شمارلی شي هغوی ستا نه شي شمارلي مگر دغور پردی یی هومره حساسی دی چې د آواز یوه وړوکی ښکالو هم تری نه خطا کېږي بلکه لاپیر ځله دندمونو د آواز نه خاوند پېژني. دکوټې یوه دیوال ته دوه کښه پیر سره نژدی ناست

دی او په خپل منځ کې په ورو ورو او وار په وار خبری کوي.

ددوی مخونو گونجی کړی او په هره گونجه کې یی یو تعبیر پروت دی سپړونه یی پری خواته داسی کاره نیولی چې که سپی ورته خبری نو دغور و نو

منظره یی هسی برېښی لکه دو کسوچه دخبر و اتروپه وخت کې یو بل ته سترگی مخامخ نیولی وي. دواړه مخونه آرام مگر غمجن معلومېږي. دواړه تندی په خاورو سپېره دی او ددمازیگر دلمناڅه دهغه سجدو ښه ده چې دوی دواړو د سور جومات په پلنو پلنو دورنوټیر وایښی دی. ددواړو نا بیناؤ دسره خبرنی خبرنی سپېښی پکړی ول ول تاوی شوی دی. ددوی په مخونو دپیری رنگی رنگی او رده او رده می ورېځی تارونه په یونامرتیب ډول پراته دی. دیوه په غاړه توره او دبل په غاړه بانجانی چین ده. دواړه مثلی، دواړه خبرنی او دواړه او پدی دی. ددواړو نابیناؤ په خوا کېښی غټی غټی اسماگلی پرتی دی. ددواړو پندو چې خواته یو څیرن دیوال ته نژدی دریم ناست دی. هغه په کړه وړه له هغه نوروسره ښایسته ډیر شباغت لري او دهغوی غونډی دپېښای د نعمت ته محروم دی (که بینایی ته نعمت ویل جایزوي) دده او دهغو نورو همدو سره فرق دی چې دهغوی په عکس دده په لویه خوله دپېرو شونډونه لاتدی یواوېد او پلن تېسم دم په دم گفلي راځي او دده په خواکي یو وړو کی لس یوولس کلن هلک ناست دی چې یوه او رده آسپایی په خواکي پرته ده. ددی هلک نه یوه ورځ چاپوښته وکړه هلکه ته څوک یی؟ ده وویل: صاحب عصاکش.

چې رښتیا اعتراف وکړم په هغه شپبه کې قطعاً ددی نا آشنا کسب په اصطلاحی نوم اولقب یوه نه شوم خو وروسته می چې بیا سره مختلف ذهني حرکات یو ځای کړل نوپته راته ولگېده. ددی هلک وظیفه داده چې دهغوی درې کسانو ته چې هر یو چیرته لری دجومات داحاطی نه بهرځی دی داسپایو سړو او هغه نا بینایی بل سوتېسی او

دی مخکسی او هغه ورپسې وی. دی هلک ته په نفسی ورځو غالباً دفرمی یاد شپې غوړ او په خواشینیو دک پولوهم رسپری



او احتمالاً دوه یازېساتی افغانی هم لاس ته ورځی او دوزگار تیا په وخت کې څه لږ وپیر قرآن هم بانوی

دیوی ارزانی بانجانی سفرنجی کوزنی پېشکسی ته نژدی دموښکی نا بینا یو ټان

پراته دی. د یو ټانو تور دغی داغی مخ دوه درې ځایه په وړو او غټو پیوندو نو لک شوی دی ته به وایي په پوزخسی مخ چې غټو دانو و هلی دوه درې ځایه پټی لگیدلی دی. دابو ټان امیل او ولایتی دی او بیه پی ددوی دلوښی خاوند د ټولو جامو ددری وارونه هم زیاتېږي. کله چې دابو ټان دسپند دغاړی په هغه معتبر دو کان کې چې دښار نازولی نجونی او هلکان سپی او ښځی پکې راټو لېږي. خر شیدل ددوکاندار په خوب او خاطر کېښی هم داخیره نه تیریده چې یوه ورځ به یی داسحروم او نا بینا انسان چې دټو لو خلکو په خیال کېښی د ټولنی دواړو باردی او په واقع کېښی دخلکو یوه لویه روحی او معنوی نیمکړتیا پوره کوي په پښو کړی. مگر رښتیا چې تقدیر ته تدبیر نشته، د بو ټانو داصلی خاوند پوره راغله او دتن نه یی پوره یو کال پخواله دی نیمکړی دنیانه سترگی پټی کړی، دمزگ واقعه خوږی دهغه دوړو بچو ښځو اومور دپاره ډیره دردناکه وه مگر ددغو درې نابیناؤ او دنورو هغه کسانو دپاره چې ددوی په شان یی دخدای کلام په سینه کښی پروت دی او یایی دلیک له مخی او سلی شي دایونه هیریدونکی فرصت و.

همدا رنگه د مرحوم دمشتر او ځمکی زوی د پاره هم دغه فرصت غنیمت گڼل کیده. پلاریی چې مخ شو هغه د خوشالۍ په خیراتونو او صدقاتو لاس پوری کړی او دهغه دپېشماره مطلقاتو او مترو کاتو دمنځ نه یی دغه بوټان، دوه جوړه جامی او یو دژمی پالاپوش دغه حافظ جی صاحب ته ورکړل چې یو کال پخوا یی پوره یوه هغه هره ورځ دهغه په قبر قرآن ختماوه او درې ورځی سرپه سرپه دغه او دپاوپلن جومات کېښی داتونه تردو لسو پوری په سورت لوستلو بوخت و.

زموږ موسکی حافظ جی صاحب مور زادی ږوند دی. پلار یی دټرو کتوب نه قرآن ته کښلیو لی ژ او اوس یی چې همد دپنځو سونه او ښتی دی دخدای کلام دلو بو غونډی روان ورځی. پخواچې په کلیو کېښی او سپیده یوه روزه اولبه روزه به یی دشر او یمو په ختم کې قرآن تکرارېده مگر اوس چې په لوی ښار کېښی او سپړی، چیر ته چې هر ورو په جومه کې یو مېړی پېښېږي او چیرته چې بسپالی او



شریکي خلک حتماً دېری پسي ختم او خیرات ته مجبور وي او بلکه د شتمنو خلکو په طبقه کې د ختم او مکلفي په وې رواج پير ټينګ دی دغه نو دده دقرآن پير تکرار کېږي.

که څه هم (تاسي نه څه پرده) په اکثر و ختمو نو کېښي دي قرآن ته ختموي بلکه لاخپله سپاره هم سمه نه خلاصوي، دي پخپله په قرآن کېښي دچا سره چل ول کول نه غواړي مګر دده نور ملګري حافظان او مخصوصاً هغه مشران استاذان چه پيره موده يې داکار کړي او زېږونه يې کلک شويدي دي مجبوري چه په لس پنځلس دقيقو کېښي دسپاري ختميده اعلان کړي کله چه هغه مشر استاذ ارخشي تازه کړي معني يې همدانه چه نور نو څوک بايد خبره او پرده نه کړي، دي چه تازه بشارته راغلي ؤ يو ځل يې

د ارخشي نه وروسته هم لاسر خوځاوه او سپاره يې ويله مګر تورو استاذانو ددعا لاسونه او چت کړل او مشر استاذ دګور خاوند ته دده په حق کې وويل: «دحافظ جی صاحب لږ مائده غوندی دی ده ته لږه پډوي وساتي ده دګور خاوند ته هم دده مانديګي چندان مژه ورکړه هغه هم غواړي چه هر څه زر زر خلاص شي او دباري له او پوسپک شي يو څو وخته چه د حافظ جی صاحب په کره ويلو او ښه ثبات تيرشو په شاو خوا محطواو د جومات په حلقو کېښي دي په مائده حافظ جی صاحب مشهور شو. بيا په نو ته دمو خاوندانو ده ته زړه ښه کاوه نو نه به نورو حافظانو دي چيرته دګان سره بيوه.

څومره چه دده موده په لوي بشار کېښي او پديده هغو مړه دي دږو ښانه په رموزو پوهيدماوس داسي وخت راغلي دي چه دي پخپله په اتوماتيک ډول پوهيږي چه کله دسپاري د ختم اعلان وکړي او بلکه لاکه دده نه مشر حافظ جی صاحب حاضر نه وي دي پخپله هم دار خشي توله ويلي شي.

په عام طور زمونږ حافظ جی صاحب دسهار دسپيدونه مخکيني دځوب نه راپاڅيږي او داسا په کومک داو داسه کوزږي موس او چه او دس تازه کړي نو ځان اول صف ته رسوي. په لمانځه کېښي امام ته دسحر په او پډو او پډو سور تو نو کېښي کله کله فتح هم ورکوي. دلمانځه نه چه راوګرزي نو دسماو ارچي شاګرد را تلو ته غوږ په آواز وي هغه ته ددي ضرورت نشته چه سهر راشي او پوښتنه وکړي حافظ جی صاحب څه غواړي؟ هر سبا هغه پخپله هماغه متحدالمان سبائاري راويي. يو چاينک شين چای پوه پيال پوره او نيمه پوړي. که دي ته سړي سبا ناري وويلي شي نو همدغه سبا ناري غرمه هم تکراريږي او همدغه دسماو ارچي شاګرديي همدغي کوڅي ته په دولس نيمو بجو راويي. سا ښام هم عينا همدغه ناري همدغي کوڅي ته راځي. ددغه رژيم په تسلسل کي يو اړيني استثناء انګور دي چه باخر او پي او مني په ورځو کېښي ور پوري دغرمي پوړي خوپل کېږي او پيسي يې د يو چاينک چای دپيې سره يا معادلي او يا تري لږي زياتي دي.

زمونږ حافظ جی صاحب هغو مړه شهرت او مقام ته لاهم نه دي رسيدلي چه دښار دنورو جوماتو نو نه په ده پسي د ختم دپاره جواب راشي دده شهرت محلي دي او بين المحلياتي نه دي. نو لکه يې گويا نوره هفته خالي وي او يوازي دجمعي شپه غالباً هک پيښيږي. د پنجشنبې هرسحر او دده د امثالو په حيات کېښي پير اهميت او حساسيت لري. هر څوک چه د مطلب خاوندوي په همدغه سحر په دوي خير کړي چه سره غونډي او په لسو بجو د ختم دپاره هغه کورته ورشي. عادتاً دمو دجومي شپه دپنجشنبې په غرمه کېږي داغرمه ممکنه ده ما او تاته عادي وي مګر حافظ جی صاحب او دغه ملګرونه يوه لويه ولجه ده. دهغوي په ژوندانه کېښي دغه غرمه زبردست حياتي تاثير لري. دهغوي دپاره داغرمه هغسي ده لکه لاروي ته دچولي دمنځ چينه لکه ديو مو ږر خاوندنه ددشت په منځ

کسي دتيلو ټانک. داغرمه دتولي هغسي د آرزو گانو سرمنزل، د خوبو نو تعبير، دتحليل حقيقت، دژوند چرچه اود ویتامينو مورد.

مګر کله کله چه خبره ديوي عادي جومي شپي نه غټه وي او يا څومرحوم يادهغه وارثان ديو لوي اجتماعي شان وشوکت خاوندان وي نو بيبي تلين په غرمه نه کېږي او حتماً بايد خبره شپي ته ووشي او پير خلک راو غوښتل شي. په داسي حالا شوکي عادتاً حافظان او طالبان ختم دماسپښين له خوا کوي او که دوخته خلاص شي - چه يقيناً همدغسي کېږي - نو بيا دمازيګر مائده ته بهرځي او ورپسي دماښام مونځ هم کوي او بيانو په گوډ بيرته دمرحوم په ځای او دهغه په دسترخوان راټوليږي.

دغسي دما ښام ورشو نسبت هغه دغرمي ورشو ته پيره بيره وي او دپلو او چلو، سالن او قورمي ته علاوه پکښي حطوا، لغرتي او تازه ميوي هم موندل کېږي.

همدغسي يوه بيره ورشو ده چه زمونږ حافظ جی صاحب يې په دي مازيګر په هغه کوڅي کې دخپلو ملګرونه لږچندا کېښيولي دي او دهغه په بڼو شو نهويي يو معلوماتار تسم رسم کړي دي. د همدغي بېري ورشو برکت دي چه وړوکي هلک (عصاکش) دي حافظ جی صاحب ته نژدي ناست دي او دهغه توروته لري. نن دهغه يو ټانو داصلي خاوند تلين دي چه يوه مياشت کم يو کال پسي زمونږ دحافظ جی صاحب سره و شو. زمونږ حافظ جی صاحب د نورو ملګرو سره نن ماسپښين دهغه مرحوم دژوي په کاله کې سپاري «ختم» کړي او اوس دماښام انتظار په پيره يې صبري و باسي. دخيال دنيايي ټوله حلوا حلوا او پلويلو کېږي، خوله يې دم په دم او به پريږدي او ذهنش ځان دي ته هم نه شي حاضرولي چه دخپلو دوو ملګرو سره په خبرو اتروکښي شريک شي او دنيا دنيمګر توپ او هغه دغه نه شکايت وکړي.

چه دماښام مونځ خلاص شي، دپان او اوږد جومات داوقي امام دري دعاګاني هيڅکله هم زمونږ په حافظ جی صاحب دومره بدې نه وي لگيدلي لکه په دي ټاکلي ماښام. نن ايله دحافظ جی صاحب دي ته پام شو چه خدای پاک خوبينا، دانا او سميع عليم دي دومره او پډو، دعا کانونه نو څه حاجت؟ او چه امام د دريم ځل له پاره لاس پورته کړ او په يو نري شان او پډه آوازي وويل: «دعاي حاجات، ادای قرش قرضداران، خلاصی بندگان، شفای مرض مريضان، شکست کفار فتح اسلام...»

زمونږ حافظ جی صاحب دحال په ژبه فرياد کاوه چه زمونږ يې دچا دقرض، بند او رنج سره څه؟

حافظ جی صاحب دځان سره عهدو کړچه که داسا خلاصه شوه دي په هيڅکله بيا د بنده مسلمان هيڅ کارنه او پډوي: ددعا نه وروسته عصاکش د اسمايو سر او حافظ جی صاحب يې بل سرونو او د جومات دمناري لاندې د نورو حافظانو سره يو ځای شول او دهغه ځای نه د مرحوم دګور خواته په يو منظم حرکت و خوځيدل.

دحافظ جی صاحب خيال صحيح ؤ، دمر جوم تاريخه زوي دسترخوان په رنگارنگو تعصق نو ډک کړي ؤ.

ديوي او پدي او شديدې مجاهدي ته وروسته چه حافظانو لاسونه ونيول نو پور وټ سکوت زمونږ دحافظ جی صاحب داشوم عصاکش په يو خوش آيند سوال داسي مات کړ:

«استاذ! بلي پنجشنبې له خيره چيره ته يو؟»



مومیایی

محمد مهدی ثاقب



نسرین بماند سرش، بینی اش، دهانش و چشمانش... چشمانش را بیشتر خط خطی می کشی! از چشمانش گریزانی، چشمها از زیر خطوط آتش های سرخ فریاد می کنند.

- حمید گل کجائی..... طفل ما... حمید گل بیا نجاتم بده.
به بالای سرت نگاه میکنی تعداد دیگری نیز بر آدمهای اطرافت اضافه شده است. مردم خیران و تعجب زده به سویت خیره مانده اند. بعضی از پشت شانه دیگری سعی در شناسایت دارند. به همه چیزها، به بوتهای پاره و پینه بسته ات، به موهای شا به شانه رسیده ات و پیراهنی که در طول مدت زیادی بر اثر چرک و آفتاب قاتی شده بود، به جمعیت نگاه می کنی و آنها هر کدام با حرفهایشان آتش به جانش می زنند.

- آقا اون میخ چنده؟
- حتماً میخ هم از طویله باباشه.
- این افغونی چرا اینجا بساط دیوونگی رو راه انداخته؟
- راست می گی داداش، شهر داری بیاد این یارو را یا خورت و پرتاش جمع کته بوه
چیزی نمی فهمی از حرفشان و از لهجه شان، فقط می دانی که

- این چنده؟

سرت را بالا می بری: موهای ژولیده ات را از جلوی چشمانت

پس می کنی.

- ده روپه

جوان با خنده تمسخر آمیزی سر پوش فانقا را سر جایش می ماند، عده ای دیگر نیز اطرافت را گرفته اند. آنها هم با غرور و نخوت می خندند و تو سعی میکنی از خنده هایشان بگریزی. سرت را پائین می اندازی: سر پوش قلم سرخی را در کنار کوکبه رنگ زده بزرگی می مانی. بوتل شربت خالی ای را در کنار چند شیشه شکسته قرار می دهی و کارتن بی مصرف و کهنه ای را پیش خود می کشی. قلم سرخ را از جیب جهمر پاره پاره ات بیرون میآوری به همراه قلم سرخ چند قطعه عکس کوچک و یک قطعه عکس کلان به بیرون می افکندی عکسها را به ترتیب روی زمین می کناری، با قلم سرخ روی کارتن چشمی میکشی، بعد پیشی، بعد دهان.

عصق می شوی، قلم را به شقیقه ات می چسبانی، چیزی پادت می آید، خنده خفه ای می کنی و گوشهائی می کشی، بعد دورش را به شکل یک صورت کامل می کنی. به چشمانش دقیق می شوی. لبانش تکائی می خورد.

- حمید گل! مه گوشواره نمی خواهم. اگه طلقکم... بعد از او....

پایین گوشها دایره ای رسم می کنی. می خندی و بدنهای زرد و پوسیده ات نمایان تر می شود.

- نسرین چقدر با گوشواره مقبول و زیبایی شدی.

سایه کنی بر روی نسرین می افکندی. چشمها و بینی و دهان هنوز تورا نگاه می کنند. نمی دانی کیست: سرت را از رسم بر می داری، پس جوان است که بالای سرت ایستاده.

- چیه شازده اینم فروشیه؟

نگاهی مضطرب به جوان می اندازی، با خشم کارش را می مانی: احساس می کنی نسرین ناراحت به سویت خیره شده است.
- حمید گل، مه فقط توره دارم. حمید گل....

دیگری نمی شنوی، نمی خواهی بشنوی. قلم سرخ را بر روی رسامی نقاشی شده به سرعت می دوانی. نمی خواهی اثری از چهره

آنها فکر می کنند دیوانه ای، نگاهایشان این جمله را بارها به چشمانت گفته اند اما بین تمام نگاههای تحقیر آمیز، چشمان یک زن را دیدی که با عطف و عشق نگاهت می کرد. آشناسنت فقط آرزو داری شنانه مرد کمی بچرخد و تو بشناسی. خشمگین یا قلم بر روی کارتین خط خطی میکنی.

- نقاشی می فروشیم؛ رسامی می کشم؛ بیا که خلاص شد. نقاشی می فروشیم؛ بیا که خلاص شد.

خنده ای از جمعیت بلند می شود؛ دامن پیراهنت در جوی آب کنار خیابان تر و حلقه جمعیت تنگتر می شود. عده ای به تقلید از کارهایت قواره می ساختند. چشمان زن را بین جمعیت جستجو می کنی. سرین نمی بینی. چند لحظه پیش با عشق نگاهت می کرد ولی حالا نیست. چشمان زن هنوز تو را با خشم زیر نظر داشت و دندانهایش را اربابانه به هم میسایید. سرین را کم می کنی. صدایی ترا از فکر بیرون میکشد.

- اوهری نقاشی چنده؟

قلم را روی کارتین می مانی. بدنت را صاف میگیری و راست می نشینی. هرده انگشت دستت را بالامی بری :
- ده روزه

دوباره شلیک خنده ها شگافت میکند. چشمانت از خنده آنها تعبیر شده کرد می شوند. از حالت صورتت خنده هایشان شدید تر میشود. از جمعیتی که دورت را گرفته اند خسته شده ای. به فکر فرو میروی. به فکر سنگر و نیروهایت زمانیکه همه به تو به عنوان یک قوماندان احترام داشتند. همه افرادت دور تادور ساکت و خموش ایستاده اند.

- قوماندان صاحب! اونا گفتند اگر تسلیم نشوی خانه خرابیت میکنیم.

لیخند تلخی بر لبث می نشیند. مصمم گوش می کنی. نمی لرزی، نمی ترسی، در پی یافتن راه چاره ای. در جدال سختی فرو رفته ای. می دانی که آنها رحم نمی کنند. و ترا، نیروهایت و تمام اقوات را...

عکس را از کنار بوتل خالی شربت بر میداری و مقابل صورتت میگیری. جوانی با تفنگی بر شانه بر روی کوهی آهی می کشی. اینها را مجبوری بفروشی. تمام قدرتت را. جوانی ات را.... نیروهایت را نمی توانی بفروشی! نمی توانی تسلیمشان کنی. بارها در کنارت بوده اند. با خشم فریاد می زنی.

- تسلیم نمیشویم.

تیروها می خندند؛ جمعیت هم به یکباره می خندند. افرادت تعجب زده نگاهت می کنند. جمعیت دیوانه ات می پندارند. صاف و مستقیم به چهره ات خیره شده اند. می خواهی به خنده هایشان، تحقیر هایشان و طعنه هایشان تف کنی! اما آب دهانت خشک شده. به زور لبهایت باز می شود.

- سرین دیگر از جنگ خسته شدم. می رویم ایران.

- راست میگی حمید گل. هرروز ما جنگ، هرروز ما بدبختی، خصوصاً که یک طفلکم در راه است.

همیش از شنیدن نام طفل خوشحال می شدی. آروز می کردی یک بچه می داشتی و او را مکتب راهی می کردی تادرس خوانده شود. دکتر، انجینیر و صاحب یک کسبه و هنر و نمی خواهی بچه ات جنگ آور باشد و مثل خودت قوماندان و همیشه از زنت میپرسیدی:

- سرین آخر کی؟

- صبر کن، به خیر طفلکمه می بینی.

لبث را زیر دندانهایت می فشاری. بغضی گلوگیر ازارت میدهد. پوش قلم سرخ جلوی چشمانت بزرگ و بزرگتر میشوند. سر پوش فانتا به طرقت دهان باز کرده. کارتین خط خطی شده با رنگی سرخ پر نعتن شلاق می زند. شیشه ها تیزند و کوکه های رنگ زده هرلحظه در جانت فرومی روند. فریادی خاموش از گوییت بر می خیزد. جمعیت اطرافت دهانهایشان باز و باز تر می شود همچون سر پوش فانتا. و باز خنده ها چون رنگهای پیاپی و پر صدا آراحت نمی گذارد. یکی گوشه موی درازت را می گیرد و میکشد و دیگری با پایش به بوتهای خاک آلود و پاره ات ضربه می زند. ناگهان دستت دراز می شود. در بند دست، ساعتی از جنس طلا به تو چشمک می زند. دست، عکس را می قاپد. اسلحه ات هم داخل عکس بود. هیچوقت اسلحه ات را از خود دور نمی کردی. محکم بند دستش را می گیری، ساعت طلا در دست آمد. خسته شدی. بدت آمد. از همه چیز و از مردی که مضطرب نگاهت می کرد. عکس را با خشم از دستش گرفتی و دست ملتس مرد را رها نمودی. با انگشت به عکس اشاره می کنی.

- ای عکس، چه هستم. قوماندان حمید گل! قایمیدی

یا نه؟

مرد با ترس دور می شود تو با غرور تمام به عکس خیره می شوی. به خودت و صورتت. عمیق تر می شوی. به اسلحه ات و لیخند پیروزمندانه ای که بر لب داشتی. عکس را نزد یکتر می کنی و به دنبال نشانی از سرین. از بچه ای که در راه است. جز آسمان آبی و تصویر خودت دیگر هیچ. چشمانت خیره خیره از عکس هم می گذرد. از بین کسانی که دورت جمع شده اند. خانه ای در آتش می سوزد. خنده ها بلند تر میشود. گامها را بلند تر پسوی خانه آتش گرفته بر می داری. یارانت خشمگین به همراهت قدم برمی دارند. کسی از دور میدود. با نفس زندهای بسیار به پشت می رسد.

- قوماندان صاحب، خانه ات..... خانه ات را بسج پزاند،

زنت.....

نمی گذاری حرفش پایان یابد. سبلی ای محکم به صورتش می نوازی چشمانت همچون دو کوره آتش و دندانها در میان خشم و یا س به هم می خورند. سنگ و گلیج اسلحه را به زمین می کوبی. یارانت

همه برایت سرپوش فانتا می آورند، کوک‌های زیادی بر سر راحت قرش شده است. عکست اسلحه را به سوی نشانه رفته است. کارتن خط خطی شده از دور آتش میگیرد و سرین از بین کلاف سر در کم خطوط سرخ رنگ کمک می‌طلبد.

به خانه ات می‌رسی. در میان آتش، دود و گرمائی سوزنده، بوی آشنایی مشامت را آورده می‌سازد. گوشت سوخته، شیشه‌های شکسته گوشت را دریده اند. پیدایش می‌کنی، سرین را و دندانهای کلید شده اش را که آخرین دردها و زجرها را برایت بازگو می‌کند و چشمانی که جز سیاهی و خون چیزی دیگر از آن باقی نمانده است. پیش می‌روی، شعله‌های آتش هم نمی‌توانند مانعت شوند. در کنارش زانو می‌زنی، روی خاکستری از هیچ و به شکم دریده شسته زنت ثابت خیزه می‌شوی.

یارانت عکس
هایت را در میان
دود و آتش می
آورند. پسر جوان
به تو می‌خندد.
موهایت به دیوار
های آتش گرفته
کوک‌ها می‌شوند
قهقهه یارانت تو را
می‌لرزاند. سردی
سر پوشه‌ها را می
قاپد و دیگران می



پس می‌زنی، می‌خندی، قه‌قهه می‌خندی. جمعیت حلقه را تنگ تر کرده اند. آنها هم می‌خندند، طفل با صورتی سوخته و خونین از میان گوشت‌های پخته شده و خون‌های لخته شده خود را آرام آرام به پستان مادر نزدیک میکند. اما سرین سوخته بود، طفل هم سوخته بود. گریه ای بلند می‌کنی! یارانت به تو می‌خندند. جوان هنوز با گریه قیمت سرپوش فانتا را می‌پرسد، ناگهان مردی با صورتی سیاه جمعیت را پس می‌زند. مدام بر سرت فریاد می‌کشد، شلاق از آتش در دست تهدیدت می‌کند. به او می‌خندی دیگران هم به او می‌خندند. مرد ناراحت می‌شود و سیلی ای محکم به صورتت می‌زند. تا به حال هیچ کس جرأت سیلی زدن به صورتت را نداشته، به چشمانش دقیق می‌شوی، مرد با منشوری از نفرت تو را از زمین بر می‌خیزاند. از میان آتش و دود و سوختگی آسمان آبی آرامت میکند.

هنوز عکس در
دست آخرین
فریاد هایش را
می‌کشد. شیه
آهتین در دست
سخت میشود.
پلیس را که مبینی
تمام فکر هایت از
ذهنت می‌گریزند.
پلیس بالحن خشنی
فریاد می‌زند:

- او عوی

دیوونه افغونی، چه خبره معرکه راه انداختی؟

به اطراف نگاه می‌کنی، جمعیت خوشتر و آرام به طرفت خیره مانده اند و لپک و زولانه هنوز در دست سنگینی می‌کند. سر باز به آکراه تو را زیر نظر دارد. نمی‌دانی موضوع چیست و کجا می‌روی. حلقه جمعیت راه را باز می‌گذارد. جمعیت زیاد تر شده اند. سرباز تو را به طرف موتر پولیس می‌کشاند. صداهایی از پشت سر گوشت را خراش می‌دهد:

- افغانی بدبخت، خدا میدونه خسانواده اش

کجاست؟

- که بابا، طرف دیوونست، ندیدی چطور خنده و گریه می‌کرد.

- معلوم نیست چرا این افغونی‌ها را جمع نمی‌کنند.

آرام به پشت سر نگاهی می‌اندازی: مردم متفرق شده اند. کم کم کارتن نقاشی شده، عکسها، کوک‌ها، بوتل خالی، سرپوش‌ها و همه چیز از زیر پای عابرین به این سو و آنسو گم می‌شوند.

خندند. سرین با دندانهای کلید شده و سوخته فریاد می‌کشد.

هندای گریه و دست و پا زدن بچه ات را در میان شکم خونین سرین می‌شنوی. یکی از افراد با خشم به صورتت سیلی می‌زند. نمی‌خواهی تسلیم شوی، جوان هنوز قیمت سر پوش قلم سرخ را می‌پرسد. جمعیت به حالت گریه می‌کند، همه تسلیم می‌گویند... این افغونی چرا اینجا بساط دیوونگی... گوشواره چقدر برایت مقبول می‌آید... قومندان صاحب او ناگفته اگر تسلیم نشوی... چیه سازده ایتم غروشیه؟... صبر کو، به خیر طلقکه می‌بینی... سرین رهایت نمی‌کند، پادستهای سوخته التماس می‌کند.

- مره معرای خودت ببر ایران، مره تنها شان، مره...

از شکم سرین خون می‌ریزد. بوتل خالی شربت را خون پر می‌کنی، خون را می‌خوری، بدون درنگ از میان شکم پاره و سوخته شده سرین دست بچه ای همچون چوب سوخته و خشک شده درخت به بیرون افتاده است، گریه ای می‌کنی، شیشه‌های شکسته را



نينا ناي سين کيس

له دی پسی ور تیر شو خبره نظامی

هده (قرارگاه) ته اوږی:

دولت شاهي کلی کښی د ملا کریم تر قوماندانی لاندی د قوماندان تور په کور کښی بود نظامی هده جوړه شوه. ملا کریم دی خوا هغه خوا، کلی په کلی کوڅه په کوڅه گرځیده. هر څوک چه یی مځی ته راتله نیول به ئی او د گاهو په وسیله کابل ته بی لږدول، او د جنگی اسیران نوم به یی ورباندی کیښود. په دی توگه بزگران، بن والو او هیڅ څوک ددی ظالم له لاسه نه وه په امان. له هم دی امله ځلمیان، ځوانان اولن سپین ږیری خپلو کورو کښی بندیان شوی وو، باغو او پټیو ته نه ورتلل.

ملا کریم چه ټنکار ورڅخه ورک شو، بله پلمه جوړه کړه، جماعتونه به ولاړ او لمونځ کونکی یی د جنگی اسیر په نامه کابل ته لږدول. د طالبانو ډیر جیلو نه د پروان له خلکو څخه پک شو، پای کښی، دطالبانو ځینی مشران د ملاکریم په کړه وړه خبر او د هغه برمنی نه تسلیمیدل اولس ټنه لمونځ کونکی یی چه له جماعته څخه ټیولی وو بیرته وگرځول، کابل کښی د شمالی په هده کښی «سرای شمالی» خوشی کړل. مگر بیا هم د کلیو خلک د دی له لاسه په عذاب اخته وو. ورو ورو پسرلی شو، دوی شو. ما پخپل سترگو ولیدل چه ځوانان او سپین ږیری دورځی له خوا باغوکښی ځانونه پټول، یو سپین ږیره سړی چه اوږده ونه لری او غلام جیلانی یی نوم ده یو ورځ خپل باغ کښی د توتو یوی ونی ته ختلی او ځان یی پټ کړی وو، «ملته د توتو یوپول ونه شته چه (چپرک) ورته

درستم پور لیکنه

۱۳۷۵ کال وو، دمرغومی میاشت. طالبانو دپروان کاپیسا ځینی سینی قبضی کړی. ژوبلورو مجاهدو ځینی مزار شریف ته، ځینی پلخمری او نورو و سیموته کډه او ولاړ. خو مگر زیاتره برخه په پنجشیر دره کښی میشته شو.

دسیمی خلکو جاجل چه ژوبلورو مجاهدو به بیا خپل ټاټوبی ته راستنیری په هم دی هبله د شنارو طالبانو د باوونه زغمل.

طالبانو د واورو او کنکرو سره سره بر ځیره پر دی چه نظامی او انتظامی هدی تر لاسه کړی په ځینو کلیو او باندو کښی هم هدی جوړی کړی. او له دی هډو نه دخلکو د جوړولو د پاره کار آخسته. ځینی پلي هم له کابل څخه راغلی چه د دغو دلکو په سر کښی پیژندل شوی سره خلقیان وو.

یو ددغه ټلگو څخه چه د بگرام ولسوالی ته ورغلی وو رئیس عبدالله او بل رئیس بصیر وو.

رئیس عبدالله د خلیل بابک له خوا چه په سنه ۱۳۵۸ کښی د بگرام ولسوال او سورو خلقي وو، د بایزید دکلې د کوپراتیف د رئیس په توگه او هم دارنگه رئیس بصیر د جاندقم د کلی د کوپراتیف د رئیس په توگه وگمارل شو، له هغی نه وروسته دغه دوه کسان د رئیسانو په نامه یادیدل. اوس چه طالبانو سره ملگری شوی او دخلکو د ځورولو د پاره پورته شوی دی د مولویانو په نامه یادیری.

سال اول مطرب و در سال دوم خواجه شد

بخت اکر یاری کند امسال سید می شود

په دی وخت د بگرام په ځینو کورو کښی شخصی سلاح گانی وی. ځکه چه سلاح د ورځی مود گرځیدلی و.

او هم ځینی قوماندانان خپل یوه برخه سلاح ځایی کښی ځایو کښی ښخ کړی و. دغه دوه ټلگی د مولوی عبدالله او مولوی بصیر په سر مشریزه د سلاحو په ټولولو بوخت شو، بی له دی چه ویو هیری کوم کوم کسان سلاح لری ټولو سره یی شخړه کوله، هر چاته به یی ویل چه ټوپک راکړه، چا چه سلاح نه درلود دهغی نه یی دسلاح قیمت آخسته. لنډه دا چه بر ځیره پر پیسو چه دغه دوه ټنه پخوانی رئیسان او اوسنی مولویان اخستی دی، دڅلور نیم زرو په شاو خوا ماشین گنه، کلاشینکوف او تمانچی، او په سل ها و شکاری ټوپکونو له خلکو څخه واخیستل. خلکو باندی په زوره، میلمستیا خورل، څوک چه یوه او یا سواد وو ان دینی عالمانوته یی په کرکه کتل او د «شر او فساد» نوم ورباندی ایښودی. دغو دوه ټنه مولوی صاحبانو ځانته ځانگړی جیلونه درلود.

وانی. د چپرک د ونې ځانګې د خدای په قدرت داسې جوړې شوي دي چې په سړي د هغې پر ځانګو باندې سملاستی هم شي، ځانګې یې پیري او اله کوله دي» د دغې ونې لاندې دوه ننه نور کسان ځان پټولو د پاره ورځې او جیلانې یې چې د ونه په سر کې دي نه دي لیدلې، خپل منځ کېنې د خبرو په ترڅ وایی چې رئیس عبدالله خو د جیلانې د آکا ژوی دی، دغه اوږد لعمق «جیلانې» ولې خپل تریور سره خبره نه کوي چې دا خلک په کوم تور داسې ځورېږي؟ جیلانې د ونه د پاسه ورته وایی: هو! رئیس زما د سکه آکا ګوی دی. له دې امله د لک لک په شان ونوکېنې اوسېږم! او زیات یې کړه: کله چې عبدالله خلقي شو او دکویراثیف د رئیس په توګه وټاکل شو له مونږ نه بیل شو.

یو ځلې چې فضل محمد نومېږي داسې کیسه راته وکړه: «ما سپین و، چه باغ شو! هله طالبان راغلل.

زه و ننښتیدم. د ملا محمد نسیم په پټې کېنې چې نږدې او غتم یې نامه نه رسیده ځان می پټ کړ او سملاستم. دې وقت کېنې له پاره ځان می ونه شوای بنورولې چه د غنمو بنوریدل زما ستر او اخلا بر څیره نکرې. هم داسې ځانګې وخت کېنې یو ګونګه ماته راغله او چاپېر ګرځیده. کله کله په غوږ به یې وچچلم خو ما خپل ځان ونه ځورواوه، خو چه مازیګر شو او د کوچنیانو او ښځو لرغونه می واورید او پاڅیدم.»

ما له څو تنو نه وپوښتل: داسې حال کېنې چه دلته ژوند نشی کولای څو پورې کړاونه او ډباونه زغمي؟ ولې ددې ځای ته ځانونه نه به یاسي؟

هغوی راته داځواب وویل چه زمونږ غښتلی، مېړنی او زړه ور مجاهدین به بیارته شی او خپل غچ به اخلو.

له دې پسې نه که ور تېر شو، څیره ټولنیزه چارې او په تیره بیا بزګر ی له اوږې طالبان برنځیره پر دې چه خلکو سره ګرګنده دښمنی ور ښکاره کړل، نورو ژوو، ونو او ځنګلو ته هم خپله دښمنی ثابته کړه. دغوږ بند، سیند په غنډه کېنې د پروان د پروژې سیفون ور پری کړی.

«د پروان د پروژې لوی واله چه کلبهار کېنې د پنجشیر له سینده څخه سرچینه اخلی او په ثانیه کېنې له ۲۸ تر ۳۵ متر مکعب او یو ټرفیت لری. لویدیځ ځوانه لاری وهی څوچه د متک په شمالی برخه د غرو په راغه کېنې سویل ځوانه راتاویږی. دلته د غوږ بند سین دی چه له لویدیځ نه ختیځی ځوانه بهیږی. د پروژې واله چه دمتک شمالی برخه د غرو نو څنډی ته رسیدلی د غره په لمن کېنې چک ځای لری. او دغوږ بند سین تقریباً زر متره کوزدی، هم داسې د غوږ بند د سین سویل خوا لوړوالی تقریباً ۵۰۰۰ متره کوزی. د رسیږی. دلته یو سیفون جوړ شوی چه دیر پوس او تقریباً دوه زره متره اوږد والی لری او د غوږ بند د سین د لاندی نه تیریږی او سویل ځواکېنې بیا دمتکې سرته رسی. د غوږ بند د سین په ښی خوا کېنې پنځه نوری ویالې چه د غوږ بند له سینه سرچینه اخلی او له پنځه لسونه تر یو ویشت کیلو مترو پوری اوږد والی لری او پیری متکې او باغونه څړوبوی، موجود دی. وایی چه دغه ویالې سیدجعفر مجرد (رح) چه زیارت یې هوفیان کېنې دی دخپل ژوندانه په وخت کېنې وو.»

د پروژې د ویالې اوبه د نیز په شان پر جلورو نهرونو باندې ناتار، ټول ویجاې او تالا ترغه کړله.

په دې توګه پروان زرغا سیمه می تک سورارکړل دځېنلو او او داسه اوبه نه پیدا کیدی، دغنمو کروندی، لوته نږدې وی خو د اوبو د نه راتګ له امله په اصطلاح «نیم دانه» شو او هغو هم ځینی خپل ځای (پټیو) کېنې. او ځینی پس له درمندونه وسوځول شو.

په دې ټول د پروان د ویرزلو، منلو اوبی وزلو خلکو ستونځې لایسې زیات شو. ځینو کلیو کېنې چه دکوهی داوبو را وتلو تر لاسه کیده، خلک دکوهی په ترلاسه کولو کېنې هاند کړل. طالبان ددې چارې هم مخنیوی کا، مګر خلکو خپل کار وکړی. او پټی پټی ځانګانې وکېندی.

یو مخور چه نوم یې نه در لیکم د پروان دخلکو دکروندو، پټیو او میوو د حاصلاتو چه په سنه ۱۳۷۶ کېنې داوبو له منسوالی له امله تناوانی او تا لاشویده ۷۵۱۸۱۵۰۰۰۰۰ افغانی و کاڼه او ټینګارکوی چه دغه رقم دصحیح احصائیې تر یشپړو لونه وروسته لاس ته راوړی دی.

یوتوکې سړی چه سپین پیری هم دی په سنه ۱۳۷۶ کیښی چهاریکسارو کېنې اوسیده. ماور تلخه و پوښتل، که تاسې داوبو اړشی څنګه کوی؟ راته وویل خدای دی والی هساحب مولوی مدنی ته خپرو رګاندي. دکتابو له حاشیې نه یوه مسئله هیستلی ده: که چیری کوم ځای کېنې او به نه وی، بسیمه وکړی کولی شی چه ددیرشو وارونو لمبو په یو واروکی، مو نږ دهغې له قنوی سره سم خپل کار کوو.

د سنه ۱۳۷۶ په نویې کېنې د او داسه په وخت غماشې دسړی لاسو او ځنګلو باندې کېنیتا ستل، نه دچچلو د پاره بلکه د او به دځنګلو لپاره. سنه ۱۳۷۶ د پروان - کاپیسا او دکنیل دشعالي سیمې د خلکو پوته هیر بدونکی شمار په توګه به پاته شی.

کال ۱۳۷۶ د زمري میاشت لومړی اونۍ ووجه بیا شورو ځنمو، ژویلوږو او سرښیند و نکو مجاهدینو په یوه ناڅاپه ناتار، طالبان تارونار او دهغو ځلمو سپین پېرو، و اړه زړه، شځینه او نارینه چه ورته سترګه په لارو هیلی ترسره کړل. او طالبان یې له سیمې نه وشړل، دنتو ځلمو غچ ورڅخه ونخستل شو.

چه بدګرځی بد به پرځی .

حدوداً هفتاد و دو هزار جلد کتاب در کتابخانه موجود است

گفتگو با سید سعدالله قدسی رئیس کتابخانه و آرشیف ملی کابل

گزارشگر: پامیر پارسه‌پوری



○ بفرمائید خود را معرفی نمائید

● من سید سعدالله قدسی هسټم رئیس کتابخانه عامه و آرشیف ملی کابل.

○ لطفاً کنید در مورد زبان‌هایی که در طول جنگ‌ها در کابل و زمامداری طالبان که بعضی کتابها را از بین برده‌اند معلومات دهید.

● کتابخانه عامه در گذشته‌ها در سطح کشور فعالیت داشت و بیش از ۸۰ شعبه در تمام کشور داشت. همچنان در سطح شهر کابل بیش از ۱۸ شعبه داشت که مردم فرهنگي در آنها حضور بهم می‌رسانیدند. متأسفانه که از جمله ۱۸ شعبه کابل ۸ کتابخانه در یک مقطع قبل از حکومت مجاهدین از بین رفته‌اند و ۱۰ باب دیگر تا اوایل حکومت مجاهدین از بین رفته‌اند و ۱۰ باب دیگر تا اوایل حکومت مجاهدین فعال بود که با شروع جنگ‌ها تعطیل شدند. همچنان بعد از ظهور طالبان به اساس خصلت ذاتی که داشتند سعی داشتند که یک

کتابخانه عامه حدود ۲۰۰ جلد کتاب تایید شد. همچنان در اواخر حضور طالبان کتابخانه بدلیل ناامنی تعطیل شده بود و طالبان یکی از ساختمانهای کتابخانه را منزل رهائشی ساختند و دفاتر را تخلیه کردند. و کتابخانه دیگری را در قلعه فتح الله نیز تخلیه کردند و منزل مسکونی ساختند.

فعلاً دو کتابخانه فعال در شهر کابل داریم یکی کتابخانه مرکزی و دیگری کتابخانه ای در خیروخانه است.

○ بفرمائید اگر در مورد تعداد کتابهای موجود در کتابخانه معلومات بدهید؟

● آمار کتابها در کتابخانه عامه مشخص است و حدوداً هفتاد و دو هزار چند صد جلد کتاب در کتابخانه موجود است. اینجا تالار ریفرنس دارد که برای استفاده همه آزاد است. شعبه توزیع داریم که فعلاً بدلیل معاذیری فعالیت ندارد. چون شعبه بصورت امانت، کتاب را توزیع می‌کند و بدلیل نامعلوم بودن آدرس مراجعین فعلاً فعالیت ندارد.

شعبه دیگر کتابخانه، شعبه افغانستان شناسی است که نسبت به همه شعبات ما غنی تر است که بیش از چهار هزار و چند صد جلد کتاب در مورد افغانستان شناسی دارد. البته به زبان‌های مختلف. شعبه دیگر ما شعبه جوانان است کتابهایی در خور فکر و توج و اندیشه جوانان نگهداری می‌شود. شعبه دیگر ما شعبه جهاد است که کتابهایی که در دوران جهان و انقلاب اسلامی منتشر می‌



تعداد کتابهایی را که مصور بودند و به تعبیر آنها خلاف شریعت بود از بین ببرند که علمی الرغم وضیعت پیش آمده یکی از موقعیت‌های فرهنگی که تا حدود زیادی از گزند حوادث محفوظ مانده کتابخانه مرکزی است. و کتابها مورد دستبرد و تاراج قرار نگرفته است. تنها یکبار در اثر راکت پراکنی حکمتیار و اصابت یک راکت به ساختمان

شود در آنجا نگهداری می شود. و شعبه غنی دیگر ما شعبه مجلات و روزنامه هاست که بیش از چهار هزار نسخه، طور کلیسیون در آنجا داریم که در برگیرنده اولین روزنامه های منتشر شده در سال های ۱۳۰۶ و ۱۳۰۱ هجری آخرین تشریاتی است که در سطح شهر کابل

بجای می رسیدند. همچنان بخشی اطفال و کودکان داشتیم که فعلاً این بخش متأسفانه بنظیر اینکه ما در ۲۳ سال اخیر کتابهایی تازه نداشته ایم تعطیل است. باید اضافه کنم یکی از شهکاربهای که



کارمندان کتابخانه در دوران طالبان کرده اند اینست که کتابهای مصور را از دید و نظر طالبان دور کردند. و یا در مواردی که اینچنین کتابها را طلبها پیدا کرده اند، کارمندان کتابخانه با قاطعیت خطر را قبول کرده اند و با اصرار و الحاح و خطر کردن توانسته اند کتابها را حفظ بکنند.

○ آیا تا حال بعد از ایجاد دولت موقت سازمان ملل و یا دفاتری مربوط به آن در رابطه به کتابخانه کاری انجام داده اند یا نه؟
تعمدهای در این زمینه از طرف آنها ابراز شده؟

● تا هنوز مؤسسات گوناگون خارجی به دیدن کتابخانه آمده و خوشبختانه با در نظر داشت اینکه در فضای جدید جنبه های فرهنگی بیشتر و پرزنگ تر می شود، خبرنگاران و مؤسسات خبریه از قبیل یونسکو و سفارت کشورهای دوست از کتابخانه دیدن کرده اند و وعده هایی داده شده است. ما همچنان غرض بهبود و ایجاد شعبات در سطح شهر فعالیت هایی داریم اما تا فعلاً برای ولایات کاری نشده است. ما طرح های مدرنی را برای سازمان ها و مؤسسات آرایه داده ایم و منتظر هستیم.

○ بفرمائید بگوئید که این کتابخانه در چه سالی تاسیس شده است؟

● کتابخانه عامه در سال ۱۳۴۶ تاسیس شده است و مدت ۲۵ سال است که فعالیت می کند و جایگاه بسیار مهم فرهنگی را در پشته فرهنگی کشور دارد. بسیاری از ادباء، شاعران و نویسندگان ما در

همینجا به رشد و کمال رسیده و از همینجا برخاسته اند.

○ لطف کنید بگوئید در شعبه جوانان چه تعداد کتاب است.

● مادر شعبه جوانان حدوداً چهار هزار جلد کتاب با مضامین بسیار غنی داریم.

○ از مدتی به اینطرف

تخیر شده کتاب های جدید به کتابخانه متوقف شده و کتاب تازه بی در کتابخانه آورده نشده است و همچنان میزان کتاب ها تقلیل یافته؟

● در طی ۲۳ سال جنگ در این کتابخانه، نه تنها که آثار منتشر شده نیامده بلکه هر حاکمیتی که در کابل آمده دست به یک تصفیه عجیب زده است. مثلاً، کمونیستها آمدند و تمام

کتابهایی را که در ارتباط با ردی بر افکار و اعتقادات مارکسیستی بوده نابود ساختند و بعداً تا توانسته اند کتابهایی را که در راستای مارکسیستی و کمونیستی نوشته شود، در قفسه ها جایگزین کرده اند. بعد در دوران مجاهدین، اینها نیز دست به یک تصفیه وسیع می زدند و تمام کتابهایی را که در مغایرت با ذهنیت حاکم بر جامعه ما قرار نازند از بین می برند. بعداً وقتی که طالب می آید و چون کتابهایی که در ضدیت مستقیم با اسلام باشد، وجود نداشت، جز کتابهای مصور که کارمندان کتابخانه آنها را پنهان کرده بودند، روند نابود ساختن کتابها متوقف می شود. اما در طول این ۲۳ سال کمترین قیودی از کتابهایی منتشر شده در عرصه علم و فرهنگ در دنیا به کتابخانه آورده نشده.

○ آیا فرهنگیان ما و فرهنگ دوستان ما در طول این مدت کمک مالی ای فرهنگی کرده اند؟

● ما تا هنوز شاید چنین چیزی نبوده ایم. و قرار است که چندی بعد دوستان فرهنگی ما از ایران به کتابخانه منتقل بکنند. و شاید در برگیرنده تقریباً یکهزار جلد کتاب باشد همچنان تعدادی از شخصیت فرهنگی که برای دیدن کتابخانه می آیند کتابهایی را از خودشان و یا سایر فرهنگیان ما به کتابخانه هدیه می دهند.

